
بعد از ظهر

آقای آینده‌ما

مارگریت دوراس

علی اصغر خیره زاده

بعد از ظهر آقای آینده‌ما

مارگريت دوراس

بعد از ظهر آقای آینده‌ما

ترجمه

علی‌اصغر خیره‌زاده



انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۵۴

راه راکج کرد و سمت چپ پیچید، از آن قسمت تپه می آمد که جنگل آنرا کاملاً پوشانیده بود و از لابلای بوته ها و پاجوش هایی که نزدیک شدن به دشت را نوید میداد، با زحمت رد می شد. يك سنگ حنایی رنگ ریزه بود. بی شك از آبادیهای آنطرف تپه می آمد، از نوك تپه گذشته ده کیلومتری راه آمده بود. تپه، در این طرف، با شیب تند به دشت می رسید.

همینکه راه راکج کرد، شتابان راه می پیمود، امتداد پرتگاه را پیش گرفت و ناگهان از سرعتش کاست و به بو کشیدن سرگرم شد. پرتو خاکستری رنگی که دشت را دربر گرفته بود، بلعید. در این دشت کشتزارهایی وجود داشت که دهکده ای را، همین دهکده و جاده هایی بیشمار که به يك دریای مدیترانه ای پایان می یافت، در میان گرفته بود.

مردی را که جلو خانه نشسته بود، با نگاه اول ندید - تنها

بعد از ظهر آقای آینده ما

مارگريت دوراس

علی اصغر خبیرزاده

انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ اول این کتاب، زمستان یک هزار و سیصد و پنجاه و چهار در چاپخانه فاروس ایران به اتمام رسید.

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۳۶۳ به تاریخ ۵۴/۱۱/۴۶

خانه‌ای بود که پس از عزیمت از آبادیهای دور دست آن طرف تپه، سرراهش قرار داشت - این مرد نیز این فضای خالی فروزان را که گاه بگاه دسته پرنندگان از آن می‌گذشت، می‌نگریست. نشست، از خستگی و گرما له‌له می‌زد.

این درنگ و استراحت سبب شد که حدس بزند که تنهای تنها نیست و بخاطر مردی که پشت سرش است، دیگر آن آسودگی خاطر را ندارد. صدای غژغژ بسیار و خفیف و آرام صندلی راحت تر که‌ای که آقای آنده‌ما روی آن نشسته بود، صدای تنفس دشوارش هماهنگ بود. اما، این صدا که موزون نبود و تجانس نداشت، سگ را به اشتباه نینداخت.

سرش را برگردانید و حضور آن مرد را پی‌برد و گوشها را تیز کرد. چون خستگی‌اش دررفته بود، او را ورنداز کرد. از زمانی که خودش را شناخته بود و از کوهستان می‌گذشت، لابد با این مهتابی که در برابر این خانه گسترده شده، آشنا بود. اما آنقدر سن نداشت که مالکی دیگر را، بجز آقای آنده‌ما بشناسد. نخستین بار بود که مردی را آنجا، سرراهش، می‌دید.

آقای آنده‌ما تکان نخورد، و به سگ هیچ مهر و محبت نشان نداد. سگ لحظه‌ای به او خیره شد. این برخورد او را ترسانیده مجبورش کرده بود که جبران کند، گوشها را خوابانید و چند گام بطرف آنده‌ما برداشت و دمش را تکان داد. این مرد هیچ حرکت و اشاره‌ای نکرد که به این کوشش او جواب گوید و سگ خیلی زود

از این کار دست برداشت و پیش از اینکه به آنده‌ما برسد بیحرکت ایستاد.

باز خستگی به او رو آورد و به نفس افتاد و راه جنگل را دوباره پیش گرفت اما این بار به سمت دهکده رفت.

هر روز به این تپه می‌آمد و بی سگ ماده یا غذا می‌گشت؛ هر روز تا سرقریه‌ای که در شیب غربی قرار داشت، می‌رفت و هر بعد از ظهر این مسیر طولانی را می‌پیمود و به جستجوی طعمه‌های گوناگون برمی‌خاست. آقای آنده‌ما می‌اندیشد:

- برای سگهای ماده و آت اشغال است که پرسه می‌زند. این سگ را دوباره خواهم دید، او به این کارها خو گرفته است.

سگ به آب احتیاج داشت، و جای آن بود که به او آب می‌دادند، این مسیر طولانی را از میان جنگل، ده به ده پیموده بود و باید تجدید قوا می‌کرد و تا جایی که امکان داشت می‌بایست بار سنگین زندگی را از گرده‌اش برمی‌داشتند. آن برکه در یک کیلومتری اینجا واقع بود و او مسلماً می‌توانست از آنجا آب بنوشد، اما آبی بدطعم و بی‌مزه داشت که از شیرهی گیاهان غلظت یافته بود. این آب سبز رنگ و لزج و ناسالم بود و آغشته به تخم حشرات و پشه. سگ بی‌اندازه در آتش اشتیاق و شادی و لذت هر روز هاش می‌سوخت، به آب احتیاج داشت. والری Valérie به این سگ، هر وقت که از برابر خانه‌اش می‌گذشت، آب میداد

برگشت. چرا؟ یکبار دیگر از برابر مهتابی که برفضای خالی

مشرف بود، گذشت یکبار دیگر به آن مرد نگریست. اگرچه این بار، آن مرد به او اشاره‌ای دوستانه کرد، اما او دیگر نزدیک نشد. آرام، دور شد تا دیگر در این روز باز نگردد. او در کوره راه رنگارنگش، در فضای خاکستری رنگ، به بلندی پرواز پرندگان، فرورفته بود. حرکت او، بر صخره‌های شنی که عمودی در امتداد ساحل کشیده شده بود، با آنکه بسیار آهسته و بی صدا بود، با این وجود خش خش خشک خراش پنجه‌هایش بر آن صخره‌ها، خاطره‌ی سیر و سفری را در فضای اطراف نقش می‌زد.

جنگل انبوه بود و وحشی. فضاهای تنگش کم بوده تنها جاده‌ای که از آن می‌گذشت. و این بار، سگ آنرا در پیش گرفت. بلافاصله بعد از خانه، می‌پچید. او در خم جاده پیچ خورد و ناپدید شد.

آقای آنده‌ما دستش را بلند کرد، به ساعتش نگریست و دید که ساعت چهار است. با این ترتیب، هنگام عبور سگ، از ساعت ملاقات که دو روز پیش او و آن مرد، روی این مهتابی تعیین کرده بودند، می‌گذشت؛ میشل آرک Michel Arc داشت دیر می‌کرد. میشل آرک گفته بود که چهار ربع کم، برایش وقتی خوب و مناسب است. الان ساعت چهار بود.

دستش ناگهان پائین افتاد، آقای آنده‌ما جابجا شد. صدای بلند غرغز صندلی راحت ترکه‌ای برخاست. بعد، دو باره، صدای تنفس مرتبش، گرد جسمی که وجود او را در برمی‌گرفت، بلند شد.

یاد سگ حنایی که اکنون مبهم جلوه می‌نمود، محو شد و تنها خاطره‌ی جسم بسیار درشت آقای آنده‌ما که هفتاد و هشت سال بر آن می‌گذشت، سراسر وجودش را فرا گرفت. این جسم به آسانی در آرامش و سکونی فلج‌وار فرورفته بود و گاه بگاه آقای آنده‌ما آنرا جابجا می‌کرد، و در صندلی راحت ترکه‌ای اندکی تکانش می‌داد. به این ترتیب بود که رنج انتظار را بر خود هموار می‌کرد.

میشل آرک گفته بود، ساعت چهار ربع کم. اما هنوز فصل گرما سپری نشده بود، و بی‌شک زمان خواب بعد از ظهر در این ناحیه، بیش از هر جای دیگر، به درازا می‌کشید. خواب بعد از ظهر-های آقای آنده‌ما، همه یکسان بود و همیشه بهداشتی، در تابستان و در زمستان، دقیق و بی‌کم و کاست. به این علت بود که لابد او خواب بعد از ظهر دیگران را بیاد می‌آورد، خواب عمیق بعد از ظهرهای شنبه را، در زیر درختان میدان‌های دهکده، که خوابی بود دلنشین و گاهی هم، خواب توی اتاق‌ها را. آقای آنده‌ما به میشل آرک توضیح داده بود:

- برای ساختن یک تراس است، تراسی که به دره و دهکده و دریا مشرف باشد. آنطرف خانه، یک تراس به درد نمی‌خورد، اما این طرف بسیار بجا و مناسب است شما مطمئناً آقای آرک این نکته را درک می‌کنید که هر چند من آماده‌ام که بی‌دریغ پول لازم را خرج کنم تا این تراس زیبا، بزرگ و محکم ساخته شود؛ اما مسلم است که اصولاً می‌خواهم بر آورد خرج هم بشود. حال که این تراس

به خواهش و میل والری، دخترم، ساخته می‌شود، من آماده‌ام که مبلغ هنگفتی در این راه فدا کنم. با این وجود بر آورد خرج ضروریست، توجه دارید.

میشل آرك مقصودش را می‌فهمید.

والری خیال داشت بر که‌ای را که در کنار آن اکنون سگ استراحت کرده است، بخرد. این مسلم بود.

در این جنگل، بنایی دیگر، جز این خانه‌ای که آقای آندما به‌تازگی تصاحب کرده بود، وجود نداشت. این خانه با فضای دور و برش شامل مرتفع‌ترین طبقاتی بود که همچون پلکان، شیب تپه‌را دربر می‌گرفت و به طبقاتی که به‌دشت و دهکده و دریایی که امروز آرام بود، منتهی می‌شد.

از آن زمان که آقای آندما در این دهکده زندگی می‌کند، یکسال می‌گذرد؛ او پا به سنی گذاشته است که باندازه‌ی کافی می‌تواند خودش را قانع کند تا از کار دست بکشد و در بطالت به انتظار مرگ بنشیند. نخستین بار است که خانه‌ای را که برای والری خریده است، می‌بیند.

«عشق من، هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می‌نشیند،

هنگامی که بوته‌ی یاس گل می‌کند»

توی دره، کسی این نغمه را سرداد. شاید خواب بعد از ظهر پایان می‌یافت؟ شاید، بله، پایان می‌یافت. این نوامطمناً از دهکده می‌آمد، از کجای دیگر ممکن بود که بیاید؟ بین این دهکده و خانه‌ای

که آقای آندما به‌تازگی برای فرزندش، والری، خریده بود، در حقیقت هیچ بنایی دیگر وجود نداشت.

هیچ بنای دیگر، هیچ بنای دیگر، بجز بنای تو. وزین پس سرنوشت این بنا چون به تو تعلق دارد، از سرنوشت هر بنایی دیگر مستثنی خواهد بود، هرگونه بنایی که در خیال بگنجد و بتواند جای این بنا را کاملاً اشغال کند و این پدیده‌ای را که از آهک زنده سفیدی میزند، در این جنگل پراز صنوبر بوجود آورد. آقای آندما به‌میشل آرك گفته بود.

- من این خانه را فقط برای این خریده‌ام که در نوع خودش بی‌نظیر است و بس. می‌بینید، گرداگرد آن جنگل است و جز جنگل هیچ چیز دیگر. همه جا جنگل است.

جاده‌ی ماشین رو تا صد متری خانه پایان می‌یافت. آقای آندما با اتوموبیل تا آنجا آمده بود؛ نقطه‌ای بود از جنگل تنک و مسطح که اتوموبیل‌ها می‌توانستند دور بزنند. والری اتوموبیل را برده و سپس بازگشته بود. از اتوموبیل پیاده نشده بود و قدم به خانه نگذاشته و به اینکار اشتیاق نشان نداده بود. به پدرش سفارش کرده بود که منتظر میشل آرك بماند و بعد خودش، هنگام غروب، همینکه هوا خنکی‌اش را بازیافت - ساعت معین نکرده بود - پیش او باز می‌گردد.

چند روز می‌گذشت که آنها از این جاده و از امکانی که وجود داشت - که آنرا تا بر که کاملاً به خود اختصاص دهند و حق

عبور به دیگران به آنان که دوستان والری نبودند، ندهند - باهم سخن گفته بودند.

دوستان آقای آینده‌ما دیگر زنده نبودند. همینکه آن برکه را می‌خریدند، دیگر گسی از آنجا عبور نمی‌کرد. هیچ‌کس، مگر دوستان والری.

والری، توی گرمای راه، زیر لب زمزمه کرده بود:

«عشق من، هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می‌نشیند!»

آقای آینده‌ما، حالا روی این صندلی راحت ترکه‌ای کج و کوله که در یکی از اتاقهای خانه آنرا یافته، نشسته بود. توی این گرما، گویی که گرمایی وجود نداشت، والری آرام زیر لب زمزمه کرده بود:

«هنگامی که بوته‌ی یاس...»

آقای آینده‌ما بادشواری به مهتابی رسیده بود، و چنانکه والری به او سفارش کرده بود با احتیاط قدمهای کوتاه برداشته بود. آیا والری قاعدتاً در خنکی و طراوت يك شامگاه یا يك شبانگاه، در نواحی دیگر، جاهای دیگر، این آواز را نخوانده بود؟ کجا بود که او آواز نخوانده باشد؟

«... گل می‌کند!»

آقای آینده‌ما در حالیکه بخانه قدم می‌گذاشته، هنوز صدای او را می‌شنیده. سپس صدای موتور اتوموبیل، آواز او را در خود فرو برده آنگاه نوایش ضعیف و خفه شده سپس آهنگ دور دستش

هنوز به گوش می‌رسیده و بعد هیچ و دیگر هیچ. آقای آینده‌ما همینکه به مهتابی رسیده بود، دیگر صدایی از والری و آوازش نشنیده بود. زمانی دراز صرف اینکار شده بود. به همان اندازه هم برای مستقر کردن این جسم توی صندلی راحت ترکه‌ای، گذشته بود. هنگامی که این کار انجام یافته بود، واقعاً هیچ، دیگر هیچ صدایی، نه از والری و نه از آوازش و نه از موتور اتوموبیل، به گوش نرسیده بود. گرداگرد آقای آینده‌ما، هم چنین گرداگرد خانه و روی همه‌ی تپه‌ها، جنگلی آرام قدبرافراشته بود. توی درختان انبوه جنگل بود که همه‌ی صداها و حتی آواز والری آینده‌ما، فرزندش، فرو می‌رفت.

بله، درست همین‌طور بود. این دهکده بود که از خواب بعد از ظهرش بیدار می‌شد. از شب تا شب دیگر، تابستان پایان می‌یافت. نغمه‌های رقص تا مهتابی بالا می‌آمد، گاهی هم درهم و برهم می‌شد. روز آسایش آخر هفته‌ی کارگران بود. آقای آینده‌ما که دیگر هرگز کار نمی‌کرد، دیگران می‌بایست بعد از کار توانفرسا، استراحت می‌کردند. وانگهی اکنون فقط نوبت دیگران بود. آقای آینده‌ما انتظار استراحت آنان را می‌کشید، انتظار آسودگی و آرامش آنان را...

یکدسته مردم، از چهار گوش روشن و سفید رنگ میدان عبور کردند. آقای آینده‌ما فقط يك قسمت از این چهار گوش را می‌دید. اشتیاق سوزان در خود حس نمی‌کرد تا از جا برخیزد و قدمی که او

را از مسیل جدا می‌کرد، بپیماید و همه‌ی میدان را ببیند، اودرکنار مسیل می‌توانست میدان را ببیند و هم‌چنین اتوموبیل سیاه والری را پشت ردیف نیمکت‌های سبز که هنوز به‌علت گرما خالی بود، تشخیص دهد.

رقصی برپا شده بود.

رقص قطع شد.

در این لحظه، پشت سر آقای آنده‌ما، توی جنگل، درکناره‌ی آرام این برکه‌ای که کاملاً از برگهای ریزگیاه آبی پوشیده شده بود و در پناه درختان عظیم، آیا کودکان بودند که بازی می‌کردند و سرگرم گرفتن قورباغه‌ها بودند، و می‌خواستند با معصومیت کامل آنانرا در معرض شکنجه‌های خفیف قرار دهند و از تهل خنده را سردهند؟ آقای آنده‌ما از همان وقتی که سنگ از اینجا گذشته بود، که لابد هرروز از این برکه آب می‌نوشید، و از همان هنگامی که تصمیم گرفته بود، دست دیگران را، بجز والری فرزندش، از آن کوتاه کند، اغلب به‌طراوت و بکری این برکه می‌اندیشید.

یک رشته صدای خش‌خش بسیار کوتاه و خشک ناگهان او را دربرگرفت. باد بود که بر فراز جنگل گذشت. آقای آنده‌ما با صدای بلند گفت:

اه، بازهم. بازهم...

صدای حرفی شنید، از جا پرید و خاموش شد. گرداگرد او جنگل با امواج خفیف پیوسته‌اش، کاملاً خمیده شد. وانگهی در

زندگی آقای آنده‌ما به ندرت این منظره به‌وجود می‌آمد. جنگل کاملاً خمیده شد اما در نقاط مختلف جنگل این خمیدگی بواسطه‌ی بلندی درختان و انعطاف آنها، و سنگینی و سبکی شاخ و برگها یکسان نبود و تفاوت داشت.

آقای آنده‌ما حرکت نکرد تا ساعتش را نگاه کند.

باد قطع شد. جنگل وضع خاموشش را بر روی کوه دوباره بدست آورد. هنوز شامگاه نبود، فقط یک باد اتفاقی بود، هنوز باد شامگاه نوزیده بود. با این وجود، در آن پائین، بر ازدحام میدان لحظه‌به‌لحظه افزوده می‌شد. جنب و جوشی بود.

آقای آنده‌ما باصراحت اندیشید: من باید بامیشل آرک صحبت کنم. گرمم است. برپیشانی‌ام عرق نشسته. حالا باید یکساعت دیر کرده باشد. چنین کاری را از او انتظار نداشتم. پیرمردی را در انتظار گذاشتن!...

مجلس رقصی بود، بی‌تشریفات و مختصر، مثل هر شب در

این فصل...

نوای آهنگ که با صدای بلندگو پخش می‌شد، از میدان مرکزی برخاست. فضا را پر کرد. آهنگی بود که والری از مدتی پیش می‌خواند و هنگامی که از راهروهای خانه می‌گذشت آقای آنده‌ما آنرا می‌شنید؛ والری می‌گفت چون راهروها درازند او هنگام عبور از آنها، خسته می‌شود.

آقای آنده‌ما با دقت به آهنگ گوش داد، کاملاً راضی بود

و انتظار آقای میشل آرک دیگر برایش کمتر توانفرسا و کشنده بود. او با تمام بندهای این تصنیف، توسط والرئ آشنا شده بود. متزوی و ناتوان بود و نمیتوانست این جسم درهم شکسته را به رقص درآورد؛ و انگهی جذبه‌ی رقص را و ضرورت مقاومت ناپذیر آن و این نکته را که زندگی و هستی او با پایان آن بستگی دارد، انکار نمی کرد.

آقای آنده‌ما به خاطر می آورد که گاهی رقص‌ها را طولانی می یافت و کاسه‌ی صبرش لبریز می شد، والرئ توی راهرو درازخانه می رقصید، حتی اغلب اوقات، به استثنای ساعات خواب بعد از ظهر پدرش. او به صدای چکش مانند پاهای برهنه‌ی والرئ که در راهروها می رقصید، هربار گوش می داد و هربار گمان می کرد که قلبش فرو میریزد و دیوانه وار می تپد. آقای آنده‌ما با صبر و حوصله در انتظار مردی بود ساکت و کم حرف.

آهنگ رقص را گوش می داد. از جوانی از دست رفته اش، تنها این باقی مانده بود که گاهی پاهایش را توی کفش‌های سیاه با آهنگ تکان دهد. صحنه‌ی مهتابی سخت و خشک بود و برای بازی پاها بسیار مناسب می نمود.

یک تراس، والرئ گفته بود. میشل آرک ادعا می کند که ساختن آن ضروریست. آنگاه من از تو دور می شوم. اما من هر روز خواهم آمد، هر روز، هر روز.

شاید والرئ در میدان می رقصد؟ آقای آنده‌ما نمی داند.

والرئ خیلی شائق این خانه بود. همینکه او این هوس خود را بر زبان آورده بود، آقای آنده‌ما آنرا برایش خریده بود. والرئ عقیده دارد که عاقل است. می گوید هرگز چیزی را تقاضا نمی کند که برایش ضروری نباشد. او گفته است، بر که راهم و پس از آن، دیگر هرگز هیچ چیز از تو تقاضا نخواهم کرد.

نخستین بار است که آقای آنده‌ما این خانه را که خودش برای والرئ خریده، می بیند. چند هفته‌ی پیش بود که تنها به خاطر خواهش ساده‌ی او، بی اینکه آنرا ببیند برایش خریده است، برای والرئ، دخترش.

با صدای خش‌خشی که از تمام صندلی راحت ترکه‌های برخواست، آقای آنده‌ما نقاطی را که والرئ انتخاب کرده بود، و رانداز کرد. خانه کوچک بود، اما فضای گرداگرد آن هموار و صاف بود. هر وقت که والرئ هوس کرد، می توان به سادگی از سه طرف آنرا توسعه داد.

می بینی، اتاقم مشرف به تراس است. صبح، همانجا ناشتایی‌ام را می خورم.

والرئ، همینکه بیدار می شود، با لباس خواب و با رغبت کامل، بیدرنگ به دریا می نگرند. گاهی هم دریا، مانند امروز آرام خواهد بود.

«هنگامی که هر روز چشم امید به آنجا دوخته‌ایم،

«هنگامی که همیشه چشم امید به آنجا دوخته‌ایم...»

تقریباً، آهنگ هر بیست دقیقه با شدتی که هر لحظه بیشتر می-
شد و آزار دهنده بود و بواسطه‌ی تکرار پی در پی باز هم بیشتر در
ذهن می‌نشست، بگوش می‌رسید. آنگاه، میدان می‌رقصید، می-
رقصید، سراسر میدان می‌رقصید.

گاهی، دریا کف آلود خواهد شد و گاهی، حتی، پشت مه
پنهان خواهد گردید. هم‌چنین گاهی کبود و خشن می‌شود و توفان
والری را وادار می‌کند که وحش‌زده تراس را ترك کند.

و آنگاه آقای آنده‌ما که عشق والری بیرحمانه بوجود او
که آفتاب لب‌بام است پنجه‌افکنده، بحال فرزندش رقت می‌آورد،
زیرا که والری، روی این تراس که بر دریا مشرف است، هنگامی
که چشم می‌گشاید و توفان را می‌بیند که با وسعت و شدت کولاک
می‌کند، از ترس بر خود می‌لرزد. لابد جوانان بی‌شمار در میدان
دهکده حاضر بودند، بر کناره‌های برکه‌ی متروک، که حتی این سنگ
ولگرد هم به آنجا سر نمی‌کشد، آیا گلها در بهار شکفتگی خود نبودند
و فردا پژمرده نمی‌شدند؟ لازم بود که والری به برکه‌اش بیاید و
گل‌هایش را بنگرد.

يك جاده، راه برکه را که به اینجا خیلی کوتاه می‌کند. بی-
شك. با پول کم میتوان برکه را خرید. والری حق داشت خیال
تصاحب برکه را داشته باشد. انگار که والری به راستی، هنوز از شنای
قورباغه‌ها بر روی آب برکه، می‌خندد. مگر نه؟ انگار که والری هنوز
از گرفتن قورباغه در توی مشت خود، تفریح می‌کند؟ هنوز می‌خندد

که آنها را، اینطور ترسانیده است؟

آقای آنده‌ما درست نمی‌دانست. اگر هم، زمان آزار و
شکنجه‌ی آنها گذشته بود، والری هنوز از اینکه آنها را توی مشت
می‌گرفت و زندانیشان می‌کرد و می‌ترسانیدشان، آیا به نحوی دیگر
تفریح نمی‌کرد؟ آقای آنده‌ما، در این باره دیگر هیچ نمی‌دانست.
دخترك گفت:

- ميشل آرك به شما پیغام داد که بزودی می‌آید.

آقای آنده‌ما، آمدن دخترك را ندیده بود. شاید هنگامی که
او نزدیک می‌شده، آقای آنده‌ما، چرت می‌زده؟ ناگهان دخترك را
برابر خود دید، در همان فاصله‌ای که سگ حنایی توقف کرده بود.
اگر او چرت زده، هنگام نزدیک شدن دخترك بوده یا اندکی بیشتر
از آن؟ آقای آنده‌ما گفت:

- متشکرم، متشکرم که آمدید.

دخترك از این حریم ادب و نزاکت، این جسم سنگین را که
در صندلی راحت تر که‌ای فرورفته و نخستین بار بود که آنرا می‌دید،
و رانداز کرد. لابد توی دهکده در باره‌اش چیزی شنیده بود. زیرا
این سر فرسوده که خندان و برهنه بود جسمی دیده می‌شد که لباس‌های
زیبای تیره‌ی فاخر که در نظافت آن دقت بسیار به کار رفته، آنرا
پوشانیده بود. اندام درشتش که با نهایت ظرافت از لباس‌های بسیار
زیبا پوشیده شده بود، به چشم می‌آمد. آقای آنده‌ما با مهربانی
پرسید:

- خوب، او خواهد آمد؟

دخترک اشاره‌ای کرد که او می‌آید، بله. نیم‌رخش چنان کشیده بود که آقای آنده‌ما فقط بانگاه و قیحانه‌ای که بر او دوخت، پی‌برد که او هنوز بچه است.

در زیرموهای سیاه، چشمهایش شفاف و روشن بنظر می‌رسید. صورتش ریزه بود و کاملاً رنگ پریده. نگاه او به دیدار آقای آنده‌ما اندک اندک عادت کرد. آنگاه از آقای آنده‌ما چشم بر گرفت و گرداگرد خانه به حرکت درآورد. آیا دخترک این مکان را می‌شناخت؟ امکان داشت. اولاً به همراه کودکان دیگر به اینجا آمده بود، و حتی تا برکه برکه‌ای که بزودی دیگر رنگ آنرا نخواهد دید، - آمده بود. در آنجا، در کنار برکه، بی‌شک، پیش از این، کودکان همین دهکده و آبادیهای دور دست پشت تپه، لابد یکدیگر را ملاقات کرده بودند.

دخترک منتظر بود. آقای آنده‌ما تلاش کرد، توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و از جیب نیم‌تنه‌اش یک سکه‌ی صد فرانکی بیرون آورد. آنرا بجانب دخترک دراز کرد. آنگاه دخترک بطرف او رفت و با سادگی سکه‌ی صد فرانکی را گرفت و آقای آنده‌ما حتم کرد که او هنوز بچه است.

- آقا، آقای آنده‌ما، خیلی متشکرم.

آقای آنده‌ما با ملایمت گفت:

- بگیر، خوب، اسمم را هم که میدانی.

- میشل آرک، پدرم است

آقای آنده‌ما به کودک لبخند زد، گویی به او تبریک می‌گفت. دخترک با ظرافت شکاک کرد و پرسید:
- از طرف شما به او چه بگویم؟
آقای آنده‌ما غافلگیر شده بود، اندکی دنبال کلمات گشت و آنگاه آنها را یافت.

- از اینها گذشته، هنوز دیر نشده، اما اگر دیرتر نیاید، بسیار لطف کرده. هر دو باز لبخند زدند، از این جواب راضی بودند، گویی همان جواب کاملی بود که کودک انتظار آنرا داشت و آقای آنده‌ما حدس زده بود که باید این جواب را دخترک بپسندد.
بجای اینکه راهش را بگیرد برود، رفت لبه تراس آینده‌نشست و گودال را نگریست.

نوای موسیقی همچنان به گوش می‌رسید.

دخترک چند دقیقه به آن گوش داد و دامن پیراهن آبی‌اش را بازیکنان به دست گرفت و آنرا روی پاهای تاشده‌اش کشید و دوباره بلند کرد و دوباره کشید و چندبار تکرار کرد. وبعد، دهان دره کرد. هنگامی که او به آقای آنده‌ما رو کرد، آقای آنده‌ما دید که یک جهش خفیف تمام اندامش را دربر گرفت و دستهایش از هم باز شد و سکه‌ی صد فرانکی را رها کرد. دخترک آنرا برنداشت. گفت:
- من کمی خسته‌ام. پائین می‌روم و آنچه را به من گفتید، به پدرم می‌گویم.

آقای آینده‌ما از او تقاضا کرد:

- او، هنوز دیر نشده، دیر نشده، استراحت کن.

«عشق من، هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می‌نشیند...»

هر دو، این برگردان را گوش دادند. دربند دوم، دخترک با صدایی زیر و مبهم، بنا کرد آواز خواندن، سرش را همچنان به طرف گودال روشنایی برگردانیده به کلی حضور پیرمرد را فراموش کرده بود. هر چند که نوای موسیقی قوی بود، آقای آینده‌ما فقط این نغمه‌ی کودکانه را گوش می‌داد. می‌دانست که در این سن و سال حضورش دیگر مزاحم کسی نیست، هرگز، هر کس که می‌خواهد باشد، مخصوصاً کودکان. دخترک سرش را برگردانیده بود و آواز می‌خواند تمام ضرب‌های تصنیف را همانند کودکان دبستان ادا می‌کرد.

هنگامی که تصنیف تمام شد، هیاهویی جای آنرا گرفت. هر بار که آواز قطع می‌شد، فریاد شادان مردان و دخترکان زمینه‌ی آن را به وجود می‌آورد. بار دوم، مردم تصنیف را تقاضا کردند، اما نواپی به گوش نرسید. سکوت بود، فقط سکوت که به طرزی شگفت آور میدان را دربر گرفت، خنده‌ها و فریادها تقریباً قطع شد، امواج هیاهو که به منتهای حد خود رسیده و لبریز شده بود، خود به خود آرام گرفت. آنگاه دخترک آهنگ تصنیف را با سوت زد. با سوت بسیار زیر و کند که با آهنگ تناسب نداشت. هنوز به سنی نرسیده بود که بر قصد ناشیانه و با تکلف سوت می‌زد. سوتش در دل جنگل نفوذ می‌کرد و در دل شنوندگان؛ اما دخترک پی‌نمی‌برد. والری توی راهرو با

مهارت سوت می‌زند، همیشه، غیر از ساعات خواب بعد از ظهر پدرش. والری عزیزم، از کجا یاد گرفته‌ای که اینطور ماهرانه سوت می‌زنی؟ آقای آینده‌ما چیزی نمی‌دانست.

دخترک، هنگامی که به پایان برگردان رسید، مدت زمانی دراز به میدان دهکده خیره شد و بعد به طرف آقای آینده‌ما برگشت، این بار ترس نداشت. برعکس، نگاهش شاد و دلنشین بود. خوب، خوب، شاید انتظار داشت که تحسین و تشویقی ببیند؟ اما انتظارش بیهوده بود. شاید هم، آنطور که تصور می‌شد، حضور پیرمرد را از یاد نبرده بود؛ پس شادیش برای چه بود؟ همچنان نگاهش مات و دلنشین بود و سپس ناگهان آنرا به زیر افکند، این بار نگاهش چنان موقر و سنگین بود که همچنان مات و پوچ می‌نمود. آقای آینده‌ما گفت:

- خوب سوت می‌زنی. از کجا یاد گرفته‌ای؟

- نمی‌دانم!

با نگاه از آقای آینده‌ما استفسار کرد و پرسید:

- حالا برگردم؟ حالا پائین بروم؟

آقای آینده‌ما، اعتراض کرد:

- آه، عجله نکن، هر قدر که دلت می‌خواهد استراحت کن.

سکه‌ی صدفرانگی ات را گم کردی.

دخترک شاید از این همه مهر و محبت نگران شده بود. سکه را برداشت و این جسم باوقار را که توی صندلی راحت فرو رفته و انگار

که در زمینه‌ی سایه‌ی دیوار سفید خانه بخواب رفته بود، و رانداز کرد. شاید دخترک آرزوی می‌کرد که در این دستهای لرزان و در این لبخند، آثار و نشانه‌ای از بی‌حوصلگی و تحرك بیابد.

آقای آنده‌ما کوشید جمله‌ای بیان کند تا او را از این تماشا منصرف کند، اما آنرا نیافت و همچنان ساکت ماند. دخترک گفت: - اما من آنطور که فکر می‌کنید، خسته نیستم، می‌دانید. چشمانش را برگردانید. آقای آنده‌ما گفت: - آه عجله نکن.

توی صورت آقای آنده‌ما دیگر لبخند طبیعی نقش نمی‌بست. مگر هنگامی که سروکله و الری در میان چارچوب دری که به باغ‌راه داشت، پیدا می‌شد و آنگاه بود که همه‌ی پوست صورتش چین می‌خورد و یک‌شادی حیوانی و غیرارادی در آن می‌شکفت؛ آقای آنده‌ما دیگر لبخند نمی‌زد مگر هنگامی که نزاکت و ادب حکم می‌کرد، و جز با تکلف و تصنع از عهده‌ی اینکار بر نمی‌آمد؛ با این وجود او را یک پیرمرد خوش خلق به حساب می‌آوردند. باز گفت:

- هنوز دیر نشده، مطمئن باش.

دخترک برخاست، گویی که می‌اندیشید و بالاخره تصمیم گرفت:

- خوب، گشتی می‌زنم، پدرم که آمد با تو موبیل او پائین می‌روم.

آقای آنده‌ما، جنگل آینده‌ی والری را بادست چپ نشان داد

و گفت:

- این طرف، یک برکه هست.

دخترک آن را می‌دانست.

به سمت بالای تپه به راه افتاد، همان راهی که سنگ‌حنایی آمده بود. با پاهای لاغرش که اندکی انحنای داشت و چون پنجه‌ی پرندگان بود، در زیر نگاه خندان و دلنشین پیرمرد با ناراحتی به راه افتاد. آقای آنده‌ما با نگاه بدرقه‌اش کرد تا آن‌جا که دیگر او را ندید، نه‌او و نه گل‌های آبی پیراهنش را. سپس بار دیگر خود را بی‌کس و تنها دید، این نکته را با احتیاط تمام پنهان داشته بود، اما دخترک با رفتن خود فقط عظمت شکفت آور تنه‌ایش را آشکار کرده بود.

اکنون پیراهن دخترک بر زمینه‌ی آفتابزده‌ی مهتابی، بارنگ آبی بسیار تند نقش بسته بود. آقای آنده‌ما چشمها را بست تا رنگ مشخص آنرا در نظر مجسم کند، حال آنکه رنگ‌حنایی سگی را که پیش از او از اینجا گذشته بود، با دشواری به یاد می‌آورد.

او به شدت افسوس می‌خورد که چرا دخترک را به رفتن تحريك کرده بود. صدایش زد و پرسید:

- خوب، پدرت چه کار می‌کند؟

دخترک که تاکنون از این همه پیری و درماندگی نفرت داشت

اما در عین حال به آن احترام می‌گذاشت ناگهان گستاخ شد. فریادی

گوشخراش و خشمگین از جنگل برخاست.

- می‌رقصد! ...

انتظار آقای آنده‌ما، دوباره آغاز شد. اما این انتظار ابتدا

آرامتر و صبورانه‌تر از يك لحظه پیش بود.

او به گودال نور نگریست. پی برد که دریا در این عرض جغرافیایی، رنگ آبی آسمان را دارد. برخاست تا پاهایش را از کرختی در آورد و بهتر دریا را ببیند.

برخاست، سه قدم به سمت گودال نور که اکنون زرد رنگ بود، برداشت و چنانکه حدس زده بود، در سایه‌ی درختان ردیف نیمکت‌های سبز میدان دهکده و اتوموبیل سیاه والری را که آنجا توقف کرده بود، می‌دید. و سپس به صندلی راحتش برگشت، دوباره روی آن نشست و باز هم به جسمش که لباس تیره آنرا پوشانیده و توی صندلی فرورفته بود، دقیق شد و در این هنگام بود که خودش را آماده می‌کرد تا دوباره در انتظار میشل آرک بنشیند و علاوه انتظار بازگشت دخترک را بکشد، بازگشتی که هر آن چشم به راه آن بود؛ در این لحظه بود که آقای آنده‌ما طعم بیم و هراس مرگ را چشید.

هنگامی که آقای آنده‌ما، سر جایش می‌نشست و پیه دیر کردن میشل آرک را به تن خود مالید، بسامیل و رغبت از همه چیز چشم پوشید و حالت تسلیم و رضای کامل به او دست داد؛ هر چند که یاد والری که این قدر به او نزدیک بود، در مغزش جای داشت - اتوموبیل سیاهش آنجا بود، چهار گوش سفید میدان - با این وجود بیم و هراس مرگ را درک کرد.

آیا علتش این بود که راه رفتن دخترک را در جاده و گام‌های سبکش را به روی برگهای سوزنی کاج دیده بود؟ به تنهایی اش در آن

جنگل اندیشیده بود؟ به راه پیمودن و حشترده‌اش به جانب این بر که فکر کرده بود؟ یا به یاد فرمانبرداری اش افتاده بود که به این بیگاری که پدرش به او تحمیل کرده، گردن نهاده آمده بود تا پیغام پدرش را به این پیرمرد برساند، پیرمردی که دیدار او ترسانیده بودش؟ یا به تحمیلی که بر او شده و بالاخره از گستاخی خود آنرا نشان داده، اندیشیده بود؟

آقای آنده‌ما در آتش این اشتیاق می‌سوخت که این بچه‌ی دیگر را هم دوست داشته باشد، اما وسیله‌ای نمی‌یافت و کاری از دستش بر نمی‌آمد تا این شوق خود را بنمایاند. از این ماجرا به پیری بی‌فرجام خود پی برد، آنگاه احساس کرد که پس از عزیمت دخترک به طرف نوک این تپه‌ی غیر مسکون و پس از رفتار نابجای او که دخترک را به جانب این بر که راند - می‌دانست که والری هیچگاه تنها به آنجا قدم نمی‌گذارد -، آتش این اشتیاق در وجودش زبانه کشید. آخرین بار، در این روز آرزو کرد که به این کودک که با گامهای محکم و مصمم به جانب بر که می‌رفت، دل ببندند، همچنان که پیش از این با عشقی سوزان به زنی دل می‌بست.

اما در حالیکه این عشق تند را آرزو می‌کرد ناگهانی بوی موهای دوران کودکی والری را احساس کرد و در برابر این ناتوانی و اسپین دوران زندگی، چشمانش را از درد و رنج بست. آیا این جنگل بود که در دل خود گل‌هایی را پنهان داشته که او ندیده بود و اکنون نسیمی عطر آنها را به مشامش می‌رسانید؟ آیا این همان

بوی سمج نبود که از این کودک دیگر که از اینجا عزیمت کرد، می‌تراوید و او به‌هنگام حضورش آنرا احساس نکرده بود؟ در این هنگام بود که خاطره‌ی درخشندگی عطر آگین موهای فرزندش را به‌یاد آورد و اینک پیشاپیش، یاد سمج دختری بود که خیلی خیلی زود در این خانه حتی خواب یک مرد ناشناس را از عطر خود می‌آکند، از ذهنش گذشت. سنگینی و کرختی دلخراش اندک‌اندک وجود آقای آینده‌ما را فراگرفت و در اعضایش، در سراسر جسمش مستقر شد و رفته‌رفته روحش را مسخر کرد. دستهای روی دسته‌ی صندلی سنگین شد و یأس و نومیدی که تاکنون نظیرش را ندیده بود، چنان در مغزش رسوخ یافت که خود به‌خود از درک این حالت، ناتوان و عاجز ماند.

آقای آینده‌ما می‌کوشید تا ببیندیشد و به‌خود بقبولاند که این انتظار طولانی میشل آرک، در این سکون و در این گرما، برای سلامتتس نحس و شوم است و نباید این نکته را از خود پنهان دارد و ظفره رود. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. درد جانکاه هر گاه که پیش از وقت وجودش را فرا می‌گرفت، عمیق‌تر بود و هر وقت که یأس آورتر می‌شد، ناشناخته‌تر می‌ماند. آقای آینده‌ما کوشید تا جلو آنرا بگیرد و از نفوذ بی‌جای آن در خویش ممانعت کند، اما این درد پیوسته، بیش از پیش وجودش را دربر می‌گرفت.

اینک درد بر سراپای جاننش پنجه افکنده در آن پناه جسته و به‌کمین نشسته و گوش خوابانیده بود تا به موقع پیروزی‌اش را

تباه کند.

تا زمانی که این درد آنجا به‌خواب رفته بود، آقای آینده‌ما می‌کوشید تا با یاد والری دل‌خوش دارد، خود والری اکنون، آن پائین، در آنجا، در چهار گوش روشن میدان که آنرا از یاد برده بود، حضور داشت.

آقای آینده‌ما با صدای بلند گفت:

- دارم می‌میرم!...

اما این بار از صدای خود یکه نخورد. صدای خود را به‌همان ترتیب شنید که یک لحظه پیش، هنگامی که می‌گفت باد می‌وزد، شنیده بود؛ اما اکنون دریافت که این صدا، صدای مردیست که دیگر او را نمی‌شناسد و در دوست داشتن این کودک بر که ناتوانست و آنگاه از این صدا تعجب نکرد.

هنوز هم در مرحله‌ای سیر می‌کرد که این کودک را دوست نمی‌داشت و اگر می‌توانست دوست می‌داشت و از این ناتوانی خود می‌مرد، مرگی بود که او را می‌کشت و زنده می‌کرد. کسی دیگر این دخترک را دیوانه‌وار دوست می‌داشت، آن کس او نبود، اما می‌توانست باشد و هرگز نمی‌بود.

او صبر کرد تا از شدت این تعجب کاسته شود: تعجب از درک این نکته که یقین کرده بود که دارد می‌میرد و در عین حال نمی‌مرد. وجودش از این اشتیاق محال سرشار بود. می‌خواست که احساساتش را تغییر دهد و نوعی دیگر دوست بدارد؛ آنگاه باتمام نیرو به درختان

نگریست و برخویشتن گریست، زیرا که آنها را زیبا می‌یافت. اما آنها نمی‌توانستند به یاری او برخیزند. او این کودک بی‌اندازه دلربای دیگر را در نظر مجسم می‌کرد که در برکه رویش نامریی گیاهانی را که راهی تاروشنایی برای خود بازمی‌کردند، می‌نگریست، اما این تصور هم قادر نبود که درد او را چاره کند. والری، فرزندش را همیشه برتر و والاتر از هر چیز دنیا می‌یافت و این برتری همچنان تابناک و توصیف‌ناپذیر در وجود او باقی مانده بود. همین است که هست. او ادامه داد:

- این مرد، چقدر ناجوانمرد است.

بیهوده بود، آه، چقدر آرزو داشت و منی کوشید تا دوباره به این انتظار طولانی که مدت زمانی می‌گذشت که فراموش و طرد شده بود و می‌توانست به آسانی نومیدیش را بیدار کند، بپیوندد! آه! انتظار اینکه موهای بور والری سراسر دنیا را بپیماید؛ و بنظر او چقدر بجا بود که همه‌ی جهان در برابر این همه بوری، تیره و تار می‌گردید. آقای آینده‌ما می‌اندیشید که چرا این نکات از ذهنش می‌گذرد. در عین حال می‌دانست که این امر نمی‌تواند به اندیشه درآید. و، اگر به اندیشه درمی‌آمد، چرا با این درد جانکاه همراه بود و نه با صلح و صفا و آسودگی خاطر؟

آقای آینده‌ما همچنان به اندیشه ادامه می‌داد هر چند که می‌دانست دروغ می‌گوید: و این نکته جز با دردی جانکاه نمی‌تواند به اندیشه درآید.

آقای آینده‌ما احساس می‌کرد که این درد ادامه می‌یابد، آنهم با شدت وحدت، بطرزی نفرت‌آور با شدت وحدت. چه مدت؟ هرگز نمی‌توانست دریابد. اما، به هر حساب، مدت زمانی دراز بطول انجامید، زیرا او با تسلیم و رضا طعمه‌ی این درد شده بود: و عقلمش هم که در سراسر زندگی هیچگاه مزاحمش نشده بود و برعکس همیشه آنرا به عنوان کاملترین چیزهای ممکن ستوده بود، به این آشفتگی غیرعادی گردن نهاد.

آقای آینده‌ما به این نکته تن در داد تا دیگر هیچ حادثه‌ای را به یاد نیآورد و حس نکند، مگر حادثه‌ی عشق والری را.

- حال که میشل آرك امروز عصر نخواهد آمد، چرا انتظارش را بکشد؟

باز هم با صدای بلند حرف زده بود. یقیناً، او با صدای بلند حرف زده بود. و به نظرش رسید که صدایش پرسش‌آمیز بود. او به خودش جواب داد، بی‌ترس و هراس، زیرا در مقام مقایسه با وحشت کشف بوری عالمگیر والری، چه ترس و هراسی را، در حقیقت، می‌توانست حس کند؟ به خودش جواب داد:

- کی این کار را می‌کند؟ هر کس بجای من بود، آیا خشمگین نمی‌شد؟

جرأت کرد و نگاهی به چپ انداخت، سمت همان جاده‌ای که این کودک دیگر فریب خورده، می‌بایست به زودی سر و کله‌اش از آنجا پیدا می‌شد، و او همچنان شق‌ورق در صندلی راحت تر که‌ای‌اش

نشست، حال آن که این کودک از برکه باز نمی‌گشت و بعد از ظهر به آخرین مرحله‌ی خود رسیده و پرتو خورشید زرد و ملایم شده بود.

در این وضع و حال بود که آقای آنده‌ما به خواب رفت. آقای آنده‌ما بعداً عقیده داشت که در این بعد از ظهر، قربانی کشفی شده بود - کشفی نافذ و تهی، - که در سراسر زندگی‌اش فرصت نیافته بود به آن پی‌برد، و بی‌شک به علت سن و سالش، این کشف بیش از آنچه که نمی‌بایست او را خسته و فرسوده کرد، اما تأیید نمود که گمان نمی‌کند که این کشف بسیار عادی می‌بود. برای سهولت و سادگی و شاید هم بعلت نقص و کوتاهی کلماتش، این کشف را آگاهی و معرفت بر عشق فرزندش نامید.

مکالمه‌اش ادامه یافت و میشل آرک موضوع آن بود، اما هرگز درست نفهمید که چگونه بود. پس از اینکه هوش و حواسش را بازیافت، عبارات تند و زنده‌ی خود را که در روی مهتابی ادا شد، شنید.

پس از آن در برابر روشنایی زرد رنگ و ملایم گودال به خواب فرو رفت.

در بعضی نقاط دشت، بالای مزارع آبیاری شده، بخار و مه رقیقی به چشم می‌آمد که بادشواری که هر لحظه بیشتر می‌شد، روشنایی زرد و ملایم گودال را می‌بلعید.

این روز ماه ژوئن بی‌شک یکنواخت و کسالت‌آور بود، اما

يك فضيلت و برتری عجيب و نادر داشت.

این آسایش آقای آنده‌ما چقدر طول کشید؟ هرگز نتوانست به آن پی‌برد. عقیده داشت که در این مدت خواب دیده‌است، خوابی که به دلخوش کنکهای گفتگوهای پیشین خویش با میشل آرک و برآورد مخارج تراس آینده‌ی والری که تمام فصول سال رو بروی دریا قرار خواهد گرفت، ارتباط داشت.

در حقیقت، این استراحت اندکی طول کشید، درست مدتی که دخترک توانست برای گردش به برکه رود و باز گردد. اکنون از بالای تپه باز می‌گشت.

آقای آنده‌ما تا آخرین لحظات زندگی، نزدیک شدن این کودک دیگر را به یاد داشت. توی جنگل، ابتدا در آن دور و سپس رفته رفته نزدیک، زمین در زیر گام‌هایی کوبیده می‌شد. اما این گام‌ها که بر روی برکهای خشک راه، سبک برداشته می‌شد، آقای آنده‌ما را از خواب بیدار نکرد. او صدای گام‌ها را شنید. نزدیک شدن يك موجود بشری را از سمت جنوب تپه تشخیص داد؛ حتی با خود گفت که کودک از برکه باز می‌گردد، اما فکر کرد که هنوز از مهتابی دور است و او باز هم فرصت دارد که بخوابد و بجای اینکه خود را آماده‌ی پذیرایی‌اش کند، دوباره بخواب رفت، و چنان خوابش عمیق بود که دیگر هیچ چیز نشنید مگر هنگامی که دخترک به چند متری او رسیده بود.

کودک باز گشته بود. آقای آنده‌ما که به این خواب سودمند

فرو رفته بود، بی شك هنوز سرش را به سمت راهی که دخترک می-
بایست از بر که باز می گشت، خم کرده بود.

آیادخترک باسکوت يك لحظه اورانگریسته بود؟ آقای آندهما
نمی دانست. هم چنین نمی دانست که گردش او و این خواب چقدر
طول کشیده بود. کودک آهسته گفت:

- او، آقا!

اوپایش را آرام برصحنه‌ی مهتابی کوبیده بود.

آقای آندهما، هنگامی که چشمهایش را باز کرد، جسارت
بی شائبه‌ی نگاهی را که پیش از این دیده بود، حس کرد. دخترک،
برعکس نخستین بار، به او نزدیک شده بود و آقای آندهما، درروشنایی،
چشمان شفافش را بهترتشخیص داد. اوپی برد که وجود دخترک را
فراموش کرده بود. آقای آندهما پوزش طلید:

- آه، آه، همیشه می خوابم، همه جا، همه جا.

دخترک جواب نداد. و با يك کنجکاوی دیوانه وار و سیری
ناپذیر، سراپای او را برانداز کرد. این بار، آقای آندهما نگاهش را
جستجو کرد، آنرا نیافت. آقای آندهما ادامه داد:

- می بینی، میشل آرك نیامده.

دخترک ابرو درهم کشید و به فکر فرو رفت. نگاهش را از آقای
آندهما برگرفته بود و در روی دیوار سفید پشت سر او، پی چیزی
می گشت. می خواست چیزی را بیابد که آرزوی دیدارش را داشت
ولی آنرا ندید. آنگاه، درچهره اش خشونت ناخوشایند نقش بست،

و در آرزوی نگاهی نیافتنی به خود پیچید. او به يك چیز موهوم
می نگریست و رنج می برد. این چیز موهوم را که می نگریست،
نمی دید. آقای آندهما بالطف و مهربانی گفت:

- بنشین، استراحت کن.

چهره اش اندکی باز شد. اما هنگامی که نگاهش را به پیرمرد
دوخت، او را بجا نیاورد. با این وجود حرفش را گوش کرد. زیر
پای او نشست و سرش را به پایه‌ی صندلی تکیه داد.

آقای آندهما از جایش تکان نخورد.

نفس های خویش را شمرد و کوشید عمیق تر نفس بکشد تا با
آرامش جنگل و با تنفس کودک هماهنگ گردد.

دخترک دست دراز و باریک و کنفش را به طرف آقای آندهما
دراز کرد و آنرا گشود و يك سکه‌ی صد فرانکی پدیدار شد. بی اینکه
سرش را برگرداند، لب به سخن گشود و گفت:

- توی راه، این را پیدا کردم.

آقای آندهما، زیر لب گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب.

آیا آقای آندهما همین الان به وجود اوپی برده بود؟ در
لحظاتی کوتاه، فراموشی اش می بایست نابود شده او را ترک
کرده باشد.

دخترک ساکت بود و سرش را در سایه‌ی دیوار به پایه‌ی صندلی
تکیه داده بود.

دخترك چشمه‌ایش را بسته بود؟ آقای آنده‌ما صورت او را نمی‌دید و فقط دستهای نیمه باز و بی‌حرکتش را مشاهده می‌کرد. توی دست راستش سکه‌ی صد فرانکی بود آقای آنده‌ما از سکون و آرامش بسیار، داشت خفه می‌شد.

عشق من، هنگامی که بوته‌ی یاس به گُل می‌نشیند

«هنگامی که بوته یاس گُل می‌کند»

تا زمانی که این آواز به گوش می‌رسید، دخترک تکان نخورد. هنگامی که آواز پایان یافت او سرش را بلند کرد و به صدای خنده‌ها و فریادهایی که از میدان دهکده برمی‌خاست، گوش داد. خنده‌ها و فریادها قطع شد، اما او همچنان سرش را راست گرفته بود. در این لحظه بود که آقای آنده‌ما توی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

کودک خنده را سرداد. گفت:

- صندلی شما، دارد می‌شکند.

دخترک از جا برخاست و آقای آنده‌ما کودکی را که قبلاً

دیده بود، باز شناخت. آقای آنده‌ما گفت:

- من چاقم، این صندلی برای من ساخته نشده.

آقای آنده‌ما هم خندید. اما دخترک، دوباره قیافه‌ی جدی

خود را بازیافت. پرسید.

- پدرم هنوز نیامده؟

آقای آنده‌ما با شتاب گفت:

الان می‌آید. الان می‌آید، اگر دلت خواست، می‌توانی

منتظرش بمانی.

دخترک همانجا ماند تا راهی بیابد که وقتش را عاقلانه و به‌دلخواه بگذراند، ناگهان حس کرد که یتیم و بی‌کس است و پدرش او را فراموش کرده. درنگاهش از این سرگشتگی که چند لحظه‌ی پیش، هنگامی که از جنگل می‌گذشت، وجودش را فرا گرفته بود، همچنان وحشت و بی‌کسی خوانده می‌شد.

دست‌هایش را به طرف صورت برد و روی هم به‌دهانش گذارد و چشمانش را مالید، گویی که از خواب برمی‌خاست.

نزدیک برکه آیا باچه بازی خود را سرگرم کرده بود؟ گل خشک دست‌هایش را کثیف کرده بود. سکه‌ی صد فرانکی را پس از آن که به طرف آقای آنده‌ما دراز کرده بود، می‌بایست رها کرده باشد. درحقیقت، دست‌هایش خالی، در کنار پیراهنش، آویخته شده بود. گفت:

- من می‌روم!

در این هنگام، ناگهان آقای آنده‌ما آنچه را که والرئ به او

گفته بود، به یاد آورد:

دختر بزرگ آقای میشل آرک، مثل دختران دیگر نیست.

میشل آرک گمان می‌کند که دخترشان مثل دیگران نیست. این،

چندان اهمیت ندارد. دخترک لحظه به لحظه همه چیز را فراموش می-

کند، بیچاره میشل آرک که دخترش مثل دیگران نیست.

دخترک، با آنکه تصمیم گرفته بود برود، انگار که برای رفتن

شتاب نداشت. شاید در کنار این پیرمرد، احساس آرامش و ایمنی می کرد. یا، در آن حال بی قیدی و بی تفاوتی که برای رفتن یا نرفتنش داشت، شاید ترجیح می داد که منتظر بماند و فکری بهتر از فکر بازگشتن بدست آورد؟

- به پدرم بگویم که باز هم مدتی دراز منتظرش می مانید؟
دخترک لبخند زد. چهره اش کاملاً به حال عادی برگشت. همچنانکه جواب آقای آنده ما را انتظار می کشید، نیرنگ و افسونی در لبخندش نمایان شد و آقای آنده ما که گونه های گل انداخته بود، با شادی فریاد کشید:

- یعنی، آنقدر منتظر آقای میشل آرک می مانم تا هوا تاریک شود!

آیا دخترک جواب را شنید؟ بله، او شنید.
هنگام عزیمت، توی شنه های خاکستری مهتابی، سکه ی صد فرانکی را دید. به آن نگریست و خم شد و یکبار دیگر آن را برداشت و به آقای آنده ما نشان داد، نگاهش گیج و مات نبود. گفت:
- نگاه کنید.

دخترک باز خندید. آقای آنده ما تایید کرد:
- نگاه کنید. این را کدام بیچاره ممکنست گم کرده باشد؟
دخترک باز خندید. آقای آنده ما گفت:
- بله! نگهش دار!
دست دخترک آماده ی بسته شدن بود، با سروصدا بسته شد.

دخترک به فکر فرورفت و گیج می نمود. به طرف آقای آنده ما رفت و دست چپ را به سمت او دراز کرد، دستی که سکه ی صد فرانکی را در خود نداشت. گفت:

- دیگر می ترسم. آقا، باشما خدا حافظی می کنم.
دستش گرم بود و از گل بر که زبر. آقای آنده ما کوشید تا آن را در دست خودش نگاه دارد، اما دخترک که نگران و مضطرب بود گریخت، انعطاف و نرمش يك گیاه ریشه کن شده را داشت، حتی در حرکاتی که از او سر می زد. او با اکراه دستش را دراز کرده مانند يك بچه، با ترس و لرزی عادی و شایسته این کار را انجام داده بود.
- شاید که میشل آرک، شب پیدایش شود؟

دخترک گودالی را که در آن می رقصیدند، نشان داد. گفت:
- گوش کنید!...

دخترک با همین وضع استفهام آمیز باقی ماند. بعد، بی علت و دلیل وضعش را تغییر داد، آیا برای این بود که رقص قطع شده بود؟ آقای آنده ما پرسید.

- کنار بر که چه کار می کردی؟
- هیچ کار!...

از همان راهی که سنگ حنایی رفته بود، بی آنکه اشتباه کند، آرام و با احتیاط به راه افتاد. آقای آنده ما حرکتی کرد، گویی می خواست او را نگهدارد، اما دخترک آن را ندید. آنگاه برخاست، در صدد بود که چگونه نگاهش دارد و چیزی بگوید، و زمانی بعد،

فریاد کشید:

- اگر والری را دیدی...

دخترک، هنگامی که در خم جاده ناپدید می شد، چیزی جواب داد اما سر برنگردانید.

آقای آندهما صدای سوتش را شنید. دو باره توی صندلیش افتاد. کوشید تا از میان سکوت جنگل، کلماتی را که کودک بر زبان آورده بود، تشخیص دهد، اما موفق نشد. آیا گفته بود که والری را نمی شناسد؟ یا این که والری خوب می داند که پدرش، انتظار او را می کشد. یا چیزی دیگر که هیچ گونه ارتباطی با سؤال نداشت؟

طنین صدای کودکانه، گرد آقای آندهما موج میزد و در هیچ چیزی حل نمی شد، بعد هیچ يك از معانی فرضی و اتفاقی را که امکان داشت در بر داشته باشد، در خود منعکس نمی کرد، دور می شد، محو می گردید، به تلؤلؤ های گوناگون می پیوست، به هزاران تلؤلؤیی که بر فراز گودال روشن معلق بود و آنگاه یکی از آنها شد و سپس ناپدید گردید.

آقای آندهما خودش را تنها می یافت. تنها، در انتظار مردی وقت شناس. آنهم در جنگل!...

روزی باید درختان این جنگل را بیندازد، بوته ها را ریشه کن کند، قسمتی از این انبوه بیقواره را نابود کند، تا بوسیله ی نقاط تنک و وسیع، هوا آزادانه بتواند در آن نفوذ کند و بالاخره این آشفستگی

و آمیختگی عظیم را برهم زند.

هوا بقدری صاف بود که از میدان دهکده، اگر کسی مایل بود، می توانست او را ببیند. نیمرخش برزمینه ی تراس آینده ی دخترش والری نقش بسته بود. همه ی مردم در جریان این بنای آینده بودند. می دانستند که او میشل آرک را انتظار می کشد و بنا به عادت، لباس تیره پوشیده است. بله، می توانستند او را ببینند و این لکه ی تیره ی جسمش را تشخیص دهند که در صندلی راحتی تر که ای فرو رفته و برزمینه ی دیوار سفید آهکی خانه ای که برای دخترش والری خریده است، برجسته می نماید. این لکه، همچنانکه زمان می گذشت، لحظه به لحظه تیره می شد و بزرگ می گردید و حضورش در مهتابی آفتابزده بیش از پیش قطعی و مسلم می شد. بله، والری اگر دلش می خواست، لابد می توانست او را ببیند، او را، این پدر را که در انتظار میشل آرک بسر می برد. دیگران هم می توانستند او را ببینند. او اینجاست، در برابر انتظار و هر کس می دانست که آقای آندهما، جز این رفتار نمی توانست رفتاری دیگر داشته باشد.

خرید این تپه، توی دهکده سروصدا راه انداخته بود. ملکی که بنام والری آندهما توسط پدرش خریده شده بود، چهل و پنج هکتار جنگل را در بر می گرفت. یکسال می گذشت که هر دوی آنان در این دهکده، در میان این گودال زندگی می کردند، یعنی از همان زمان که آقای آندهما تصمیم گرفته بود تا از کار و مشغله اش دست بکشد؛ برای این کار به اندازه ی کافی و بیش از آنچه که باید، ثروت

داشت. امان از دست این بچه . تنها به خاطر هوس او بود که چند هفته‌ی پیش، این سمت تپه را که تاکنار برکه امتداد داشت، خریده بود. او می‌خواست برکه را هم بخرد.

آقای آینده‌ما گفت:

- آه! ازدست این آقای آرک، آه ازدست این مرد!

صدای خودش، بگوشش آشنا می‌آمد.

او با دشواری نیم‌خیز شد، اندکی صندلی‌اش را جلو تر کشید، تا نزدیک لبه‌ی مهتابی، به این قصد که از آن پائین بهتر دیده شود. اما او به فضا نگاه نمی‌کرد. اگر این صدای آواز باشد، لابد هنوز دارندمی رقصند. به جسمش که این پارچه‌ی زیبای تیره آن را پوشانیده و روی صندلی پت و پهن شده بود، بیشتر می‌نگریست - بیش از زمانی که دخترک حضور داشت، پت و پهن شده بود. شکمش روی زانوانش افتاده نیم تنه‌ای از همان پارچه‌ی تیره آن را پوشانیده بود، والری، فرزندش، آن را انتخاب کرده بود، زیرا جنسش خوب بود و مردان چاق توی آن راحت تر بودند و بهتر اندامشان را می‌پوشانید.

آقای آینده‌ما، بیکار و بیکه و تنها، به آنچه که بر سرش آمده بود، باغم و اندوه می‌اندیشید. از راه، همچنان، هیچ کس نمی‌رسید. از جایی که او اکنون نشسته بود، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست اتوموبیل سیاه والری را که آنجا توقف کرده بود، دوباره ببیند. اما او حتی يك لحظه نه به اتوموبیل سیاه والری توانست بنگردد و نه به آن بچه بیندیشد. خاطر ازش گرد او را گرفته بودند، یکی به دیگری

پیوسته بود و چنان با هم متحد و یگانه بودند که مدت زمانی دراز، همه‌ی آنها بنظر آقای آینده‌ما یکسان آمدند. او می‌دانست که نه بابوری والری می‌تواند مواجه شود و نه باسرهوایی و ولنگاری آن دخترک، مگر اینکه خودش هم، مانند آنها سراسیمه گردد. آقای آینده‌ما، حتی به درختان نمی‌نگریست، درختانی که خواه و ناخواه بسان او، در این بعد از ظهر، در رمزشگفت آور هستی، معصومانه شرکت جسته بودند.

آقای آینده‌ما به خویشتن نگریست. از تماشای وجود خویش، قوت قلب یافت این قوت قلب وجودش را از نترتی توصیف ناپذیر و قطعی می‌انباشت. این بعد از ظهر چنان آرامش و اطمینانی به او می‌بخشید که در سراسر زندگی‌اش آن را حس نکرده بود.

باد بود که از راه می‌رسید. هرگز میشل آرک نبود.

زمان می‌گذشت و آقای آینده‌ما و دوباره به انتظار خو می‌گرفت.

آقای آینده‌ما حتی به این امید نهانی دل می‌بست که دخترک به طرف دهکده نرفته هنوز در حول و حوش مهتابی پرسه می‌زند؛ او دوباره به تصور حضورش در آنجا، در آن کناره‌ها، خو گرفت و حتی دلش هوای او کرد و انتظار دیدار دوباره‌ی دخترک بر انتظار میشل آرک و والری برتری جست.

توی شن، برابر او یک سکه‌ی صدفرانکی که از دستهای دخترک رها شده بود، برق می‌زد.

دخترک بازهم آن را رها کرده، بازهم و بازهم.
دخترک دستها را باز می کند و همه چیز را رها می کند، نمی-
تواند هیچ چیز را نگاهدارد. با این وجود هوش و حواسش بیجاست.
نمی توان منکر شد.

آقای آینده ما کوشش کرد تا سکه‌ی صد فرانکی را بردارد.
بعد منصرف شد. و بجای آنکه آن را بردارد، با پا تا آنجا که امکان
داشت، آن را از جلو دیدگان خود دور کرد. اما چنانکه دلش
می خواست سکه به انبوه گیاهانی که در کنار مهتابی روئیده بود
نرسید، يك متر در شن نرم پیش رفت و همان جا نیمه اش توی شن
ناپدید گردید. نه، دخترک دیگر امروز باز نخواهد گشت. او باید
اکنون به دهکده رسیده باشد. بدون چندان زحمتی پائین رفته و گاهی
سوت زده و به چپ و راست به درختان و زمین نگریسته است، زانوانش
آنطور که دلش می خواست، سبک و چابک او را به راه برده اند -
خرامان، اشیاء، سنگریزه‌ها یا برگها را که در نظر او، يك لحظه
جذب‌های مبهم در برداشتند و او را مسحور خویش می کردند، برچیده
است. بعد دخترک دستها را باز و همه‌ی مایملک خود را رها کرده
است.

- با این وجود، گاهی، دخترک به یاد می آورد که چیزی را
از یاد برده.
آیا در خط سیر خود ترسیده؟ آیا يك یا دوبار دویده است؟
آیا راه را گم کرده؟

- نه، راه‌ها، او راه‌ها را از برادران و خواهرانش که عقلشان
تمام و کمال سر جایش است، بهتر می شناسد. این فکرهای دور و
دراز چه فایده دارد؟ آیا چه وقت به یادش آمده که سکه‌ی صد فرانکی
را فراموش کرده؟ آنگاه، آه، اولابد در راه توقف کرده در این
راه خلوت خودش را تک و تنها یافته، و با حسرت و افسوس‌های جانگداز
از خودش پرسیده که چرا نباید نزد پیرمرد بازگردد. اما در آن
پیش بینی و آگاهی مبهم دیوانگی، این حرکت کودکانه و نامتداول
از او سر نزده برعکس، همچنان راه خود را به طرف دهکده در پیش
گرفته است.

آقای آینده ما کوشش کرد و روی سکه‌ی صد فرانکی که دیگر
نمی خواست ابتدا آن را ببیند، شن پاشید. دیگر آن را ندید. نفس عمیقی
کشید، گویی پس از هر کوشش چنان می کرد.

اندکی آرامش خود را بازیافت، اگر امروز عصر، بسیار
زود پائین برود، ممکنست بخت با او یاری کند و در میدان دهکده
دوباره این کودک را ببیند.

آقای آینده ما فراموش کرده بود که والری اغلب با او از دختر
میشل آرك سخن می گفت.

اما هرگز به میدان دهکده نمی رود. آنوقت؟

او آه کشید، بعد خاطرش آسوده شد. فهمید که چگونه باید
این کودک را دوباره ببیند. از والری می خواهد که وسیله‌ی ملاقات
او را با دخترک فراهم کند. او به دختر گنجینه اش را پس خواهد داد.

انتظار میشل آرک، درپس این انتظار دیگر، همان پس دادن گنجینه‌ای را که شاید دخترک فراموش کرده بود، پنهان شد.

آقای آینده‌ما اندیشید: چه نتیجه‌ی غیرمنتظره‌ای؛ چه مسئولیت تازه‌ای، آنهم باچه اهمیت وجدیتی. آیا دخترک او را به یاد می‌آورد؟ بله. او چند لحظه پیش به آقای آینده‌ما زیاده‌نگریسته بود و اگر به دخترک لطف و محبت زیاد نشان بدهد، او می‌کوشد تا آقای آینده‌ما را به یاد آورد. این آقای پولدار و بیکاره و خیلی پیر را که والری دختر اوست، بیاد می‌آورد؟ بله. دخترک هنگامی که به مهمتایی قدم گذاشته بود، نامش را برزبان آورده بود.

- دخترک، آنچه را که دیگران درک می‌کنند، درک نمی‌کند، و با این وجود فهم و شعورش به جاست و مطالب گوناگون را به خاطر می‌سپارد. مردم درباره‌ی او خوب قضاوت می‌کنند. فریادهای شادی از دره برخاست. و آنگاه آهنگ رقصی فریادها را دربرگرفت. این يك والس توأم با آواز بود. آه، آنها می‌رقصند، تا آنجا که دلشان بخواهد؛ هنگامی که می‌رقصند نمی‌توانند این درد ورنج را بر خود هموار کنند، تا بیدرتنگ به خاطر من دیگر نرقصند.

آیا دخترک همین که به میدان می‌رسد، همچنان فکر می‌کند که این سکه‌های صد فرانکی را به اختیار دارد و هنگامی که بین هوس خرید يك پاکت شیرینی و وظیفه‌ی رسانیدن این پیغام به پدرش که آقای آینده‌ما که تا شامگاه در انتظار اوست، مردداست، آنگاه

فراموشی‌اش را به یاد می‌آورد؟

دخترک، راهی به طرف میدان بازمی‌کند، بسیار رام و مطیع است، و بعد از میان رقص کنندگان می‌گذرد. این پدرش است که این قدر خوب می‌رقصد. آیا سعی می‌کند تا از غم و غصه اشکش سرازیر نشود؟

- آقای آینده‌ما گفت که تا هوا روشن است، منتظر تو می‌ماند.

والری فریاد می‌کشد:

- ای وای، درست است، درست است!

آیا در آن هنگام که دخترک به خاطر يك پاکت شیرینی گرد میدان می‌گردد، آنگاه یکبار دیگر ملتفت می‌شود که لابد سکه‌ی صد فرانکی را که نزدیک پیرمرد یافته بود، گم کرده است؟ آیا بگوشه‌ای می‌خزد و می‌گیرد که چرا تا این حد فراموشکار است؟

آقای آینده‌ما، امشب این موضوع را می‌فهمد، همین امشب. او می‌خواهد که آن را بفهمد.

والری فریاد می‌کشد:

ای وای، درست است، اما دیروقت است.

نه، لابد دخترک مأموریتی را که پدرش به او داده فراموش نکرده است او ناچار توی خاک میدان پی سکه‌ی صد فرانکی می‌گردد. مردم با دلسوزی به او می‌نگرند و او هم می‌گیرد.

بعد، او، از میان رقص کنندگان، تا نزد میشل آرک می‌رود
و مأموریت خود را انجام می‌دهد.

میشل آرک می‌گوید:

- بالاخره، او جزاین چاره‌ای ندارد.

- اما او با این جنگل آشنا نیست. انتظار کشیدن توانفرساست!
نه، دخترک، مأموریت را فراموش کرده است. گم کردن
سکه‌ی صد فرانکی گنج و منگش کرده. او، تنها، می‌گرید. پدرش
با لذتی دیوانه‌وار می‌رقصید. دخترک می‌گرید، کجا؟ کی گریستنش
را می‌بیند، کی؟

انتظار آقای آینده‌ما، یکبار دیگر به آرامش و سکون انجامید.
هنگامی که گفته بود: او تا شامگاه منتظر می‌ماند، هنوز خیلی به غروب
مانده بود. او می‌دانست که دخترک، پیرمرد را فراموش کرده است.
جز انتظار کشیدن چه چاره‌ای داشت؟ انتظار اتوموبیل والری
را کشیدن، او پوزخند زد. والری-فرزندش- او را در جنگل زندانی
کرده بود.

از بس در این مهتابی نشسته بود، دیگر توضیحاتی را که درباره‌ی
شکل و اندازه‌ی تراس، می‌بایست به میشل آرک می‌داد، در مغزش
روشن و مشخص نبود. ناچار مدت ملاقاتشان کوتاه بود. با چند
کلمه آنچه را که فکر می‌کرد که باید انجام داد، به آقای میشل آرک
می‌گفت و تا آنجا که طارمی باید در مهتابی پیش برود، تعیین می‌کرد.
تراس نیم دایره و بدون زاویه خواهد بود تا دومتری گودال

روشنایی پیش می‌رود.

والری، هنگامی که از خواب برمی‌خیزد، چنان موهای بورش
پریشان است که روی چشمانش می‌افتد. آنگاه، این فرزند آقای
آنده‌ما، هنگامی که بیدار می‌شود، از لابلای موهای بور و پریشان
خود، تراس و دریا را می‌بیند.

خورشید چرخیده بود؟ بی‌شک؛ آقای آنده‌ما به این نکته پی
برد. در چند متری او، یک درخت آتش: با سایه‌ی خود و با عظمتی
گرانقدر و باوقار، وجود او را جارو می‌کرد. این سایه اندک اندک
با دیوار سفید آهکی درهم می‌آمیخت.

«عشق من هنگامی که بوته‌ی یاس به گُل می‌نشیند.»

«هنگامی که هر روز چشم امید ما به آنجاست»

صدایی بسیار گرا و نرم، این تصنیف را خواند. مدت درازی
به طول انجامید، دوباره خوانده شد.

پس از آنکه آواز قطع شد، فریاد شادی و سرور کمتر برخاست.
چند صدای خنده به گوش رسید و بعد خاموش شد.

آیا آقای آنده‌ما، پس از آواز، به خواب رفت؟

و بالاخره به یاد آورد که چشمان دیوانه‌ی دخترک را در يك
آفتاب تند دیده بود و هم‌چنین چگونگی کثیف کردن دستهایش را،
در کناره‌ی گل‌آلود برکه به خاطر آورد.

با این وجود که تعجب می‌کرد که چگونه بار دیگر به خواب
فرورفته بود؛ سایه همچنان بدون آگاهی او، دم‌بدم گسترده‌می‌شد.
آقای آنده‌ما گفت:

- بی‌شك، چندین روز برایم لازمست تا خستگی‌های چنین
انتظاری از تنم بیرون آید.

این جمله‌ها که با صدای بلند در شکوه و جلال آنروایش اداشده
بود، خلف وعده‌ی میشل آرک را در نظرش برجسته و نمایان می‌کرد.
بدین ترتیب، آقای آنده‌ما، برای اینکه این محنت بدقولی را بر خود
هموار کند، کوشید تا در مدت و نتایج دیر آمدن میشل آرک خود را
فریب دهد و به خود دروغ بگوید.

با این ترتیب منتظر ماند و چنین تصور کرد که نمی‌تواند
موفق شود که این رفتار ناشایست میشل آرک را نسبت به خویش،
درک کند.

یکبار دیگر، با صدایی آرام و صاف؛ این بدقولی را که به او
روا داشته بودند، به زبان آورد.

- نمی‌فهمم. از آقای آرک چنین رفتاری شایسته نبود، روانیست
پیرمردی را ساعات دراز در انتظار گذاشت.

خاموش شد، اندکی خجل و حیران می‌نمود. چشمها را زیر

۲

بی‌شك، بله به خواب رفت. اکنون، سایه‌ی درخت آتش،
جای سراسر تراس آینده را در بر می‌گرفت. آقای آنده‌ما، بی‌اینکه
به یاد داشته باشد که چگونه این سایه قدم به قدم نزدیک شده بود؛
خودش را در پناه آن یافت.

بله، لابد باز هم به خواب رفته بود، باز هم یکبار دیگر.
از این پس، از میدان دهکده، دیگر او را تشخیص نمی‌دهند.
سایه‌ی درخت آتش غلیظ‌تر از سایه‌ی دیوار بود، و بسیار پهن و او
در وسط آن قرار گرفته بود. وانگهی يك لحظه‌ی پیش که به پرتگاه
نزدیک شده، بیهوده بود. زین پس، دیگر هرگز نزدیک نمی‌شود، هرگز.
به این دلیل او خوابیده بود که اکنون موفق می‌شد آن خواب
دیگر را، خواب پیش از این را، و رؤیاهای آن را - که عجیب بود
و آزار دهنده - تشخیص دهد.

افکند، بعد سر برداشت و با وحشت جای تراس آینده را برانداز کرد.
- او چطور به خود اجازه می دهد که چنین رفتاری داشته باشد؟
والری؛ امروز یا فردا، در این ساعت شامگاه، با جامه‌ی
گرانبهای روشن، روی این تراس، به این جاده چشم می دوزد. والری،
در آینده، درست در همین فصل، در زیر این درخت آتش که نعمت
و احسان سایه اش را در این ساعت از هیچ کس دریغ نمی کند،
چشم به راه کسی می نشیند. لابد در همین جاست که دیری نخواهد
گذشت که این انتظار والری تحقق یابد.

آقای آینده ما با آرامش در این باره اندیشید. باز هم خود را
از روی مهتابی کنار کشید تا آنجا که از دهکده هیچ چیز نمی دید.
در میدان، که دیگر آن را نمی دید، رقص پایان یافته بود.
باز هم کسی سر نمی رسید.

آقای آینده ما که تصور می کرد که چنین انتظار طولانی را با
دشواری تحمل کرده است، رفته رفته با آن خو می گرفت. باخنکی
این بعد از ظهر که به پایان رسیده بود، نیرویش را باز می یافت. با
شدت و مهارتی بی اندازه پاهایش را روی شن سفید مهتابی کوبید
و گمان برد که با این ترتیب، خشم شدیدش را نشان داده است. او
به کثیف شدن کفشها و به نیرویش که مسخره می نمود، لبخند زد. اما
با این ترتیب زمان در نظر او می گذشت، همچنانکه در نظر مردم
دیگر، و در نظر آن کس که به هنگام بعد از ظهر، در قصرش ساعت
غذای شامگاه را انتظار می کشد.

باد وزید. درخت آتش تکان خورد. و در میان زمزمه اش،
زنی سر رسید که تا این لحظه از نظر آقای آینده ما پنهان مانده بود.
آن زن برابر او ایستاده بود و با او سخن می گفت:
- آقای آینده ما! ..

از چه وقت، او هم، آقای آینده ما را که با این طرز پاهایش
را روی شن ها می کوبیده، می نگریسته است؟ بی شك مدت زمانی
دراز نمی گذشته. فقط مدتی که لازم بوده تا او از راه منحرف شود
و برابر آقای آینده ما بایستد.

آقای آینده ما؛ با چابکی از روی صندلی اش برخاست و به جلو
خم شد. آن زن گفت:

- آقای آینده ما، من زن میشل آرك هستم!

او موهای سیاه و بسیار بلند و صاف داشت که روی شانه هایش
ریخته بود و چشمانش درخشندگی خاص داشت و آقای آینده ما
چشمان دخترک را به یاد آورد، اما این چشمان بسیار درشت، شاید
هم درشت تر از چشمان دخترک بود. او هم کفش راحت به پا و پیراهن
تابستانی به تن داشت. به علت لاغریش دراز تر از آنچه که بود،
می نمود.

رو بروی آقای آینده ما ایستاده بود. یکبار دیگر تکرار کرد:
- من زن مقاطعه کاری هستم که انتظارش را می کشید.

آقای آینده ما گفت:

- درست، ملتفت شدم.

آن زن، راست روی لبه‌ی مهتابی نشست و سرش را به‌جانب
صندلی چرخانید. او طبعاً تودار به‌نظر می‌آمد، نه غمگین بود و نه
درمانده، اما خشکی و زمختی اندامش و خشونت بی‌حالت - که
به‌درجه‌ی کمال رسیده بود - نگاهش که به‌پیرمرد دوخته بود، از
يك ميل شديد به‌خرده‌گیری و عیب‌جویی سرچشمه می‌گرفت که
هرکس دیگر را که به‌جای آقای آینده‌ما بود، به‌اشتباه می‌انداخت.
فقط هنگامی که چشمان خسته‌اش، که نمی‌خواست هیچ چیز را
ببیند، چند ثانیه بسته شد، گیج و منگک به‌نظر رسید. اما وقتی که
چشمانش بسته شد، زیبایی‌اش به‌نحو‌ی دیگر جلوه کرد - آنگاه بود
که چشمان فرو رفته در تاریکی شب پلکهایش، زندگی را باز
می‌یافتند - و چنان زیبا شد که آقای آینده‌ما تصور کرد که این زن
که برابر او ایستاده زن میشل آرک نیست و می‌بایست کسی دیگر
می‌بود و ترسید که هرگز او را باز نشناسد.

آن زن، که زن میشل آرک بود، هرگز او را خواهد شناخت؟
زن میشل آرک گفت:

- شما کم بیرون می‌آئید، شما را نمی‌شناختم.

او تپه را نشان داد.

- اینجا مرتفع است. اندکی استراحت می‌کنم.

آقای آینده‌ما با دشواری از روی صندلی‌اش برخاست و کنار
رفت. گفت:

- خواهش می‌کنم.

زن صندلی خالی را برانداز کرد، اندکی دودل شد، بعد
پذیرفت.

- متشکرم، همین‌جا راحتم.

آقای آینده‌ما اصرار نکرد. با سنگینی توی صندلی‌اش فرورفت.
زن همچنان سر جایش، روی لبه‌ی مهتابی، نشسته بود و این بار سرش
را به‌جانب گودال چرخانید. او از منطقه‌ی سایه‌ی درخت آتش
بیرون بود و مانند فرزندش توی آفتاب قرار گرفته بود. او هم مانند
فرزندش خاموش بود. اکنون که احتمالاً آمده بود تا از جانب
شوهرش به‌آقای آینده‌ما پیغامی بگذارد، هیچ سخن نمی‌گفت. اما
واقعاً، چگونه می‌توان فهمید که آیا او فقط برای این نیامده بود که
در کنار این پیرمرد و در اینجا مهر خاموشی را بر لب زند؟ آیا او
این مکان و این شاهد را انتخاب نکرده بود؟

آقای آینده‌ما، در میان آشفتگی خویش که می‌خواست باز هم
این سکوت عظیم را درهم شکنند، پی‌کلمات می‌گشت. دست‌هایش
که روی دسته‌ی صندلی ترکه‌ای منقبض شده، آن را به‌خش‌خش
مداوم در آورده بود، اما آن زن نمی‌شنید و همچنان به‌گودال
روشن چشم دوخته بود.

از آن نقطه که آقای آینده‌ما خودش را برای همیشه عقب
کشیده و نشسته بود، میدان دیده نمی‌شد. جز زمزمه‌ی نامشخصی که
از دهکده می‌آمد و امکان داشت که از هر دهکده‌ی دیگر هم چنین
زمزمه‌ای بیاید، دره اکنون آرام و ساکت بود.

آقای آینده‌ما با کوششی ماهرانه، آرام از صندلی‌اش جدا شد و بالاخره موفق گردید که به زن بگوید:

- آقای آرک، امروز عصر اینجا می‌آید؟

زن، آرام برگشت. مسلم بود که بیان علت آمدنش را زائد یافته بود. گفت:

- مطمئناً، برای همین آمده‌ام که به شما بگویم که او می‌آید. بله، امروز عصر خواهد آمد.

آقای آینده‌ما گفت:

- آه، باعث زحمت شما شده.

- نه. زیاد دور نیست. و بهتر همین بود که من به اینجا بیایم. آواز دوباره از گودال روشن بالا می‌آمد. همچنان از يك بلندگو برمی‌خاست. شدت آهنگ آواز درنوسان بود. آوازپائین می‌آمد و دور می‌شد. زن بادقت به آن گوش می‌داد، می‌خواست بدانند که نزدیکست یا دور. اما آیا به آن گوش می‌داد؟

آقای آینده‌ما فقط چادر سیاه و ابریشمین موهای ریخته بر-شانه‌ها و بازوان برهنه‌اش را می‌دید که به هم پیوسته و زانوانش را در بر گرفته است. نه، او لابد فقط نگاه می‌کرد و گوش نمی‌داد. آقای آینده‌ما حدس زد که او آن سمت میدان دهکده را می‌پاید، آن سمت را که درختان و نیمکت‌هاست، آن سمت را که پیش از عزیمت دخترک به جانب برکه، دیده بود. آقای آینده‌ما پرسید:

- دوباره رقص را شروع کرده‌اند؟

- نه، نه، تمام شد.

آقای آینده‌ما، اندکی خاطرش آسوده شد. لحن صدای زن میشل آرک، هنگامی که به او جواب داده بود، بی‌تفاوت و ملایم بود. آقای آینده‌ما خوب می‌دانست که چیزی نخواهد گذشت که حادثه‌ای که باعث ملاقاتشان شده، وقوع می‌یابد. این حادثه با سرسختی در زمان خشک حال، ریشه می‌گرفت و بهر ترتیب که شده می‌بایست اتفاق می‌افتاد و آن زمان هم می‌بایست می‌گذشت.

تعجب و خوشحالی ناگهانی آقای آینده‌ما هم، محققاً با دشواری می‌گذشت، اما درعین حال که می‌گذشت، فرسوده و کهن می‌شد. آقای آینده‌ما تصور کرد که این نکته را می‌فهمد که رفته‌رفته، خش خش خفیف صندلی راحت ترکه‌ای نقصان می‌گیرد و بزودی اطراف جسمش دیگر صدایی را نشنید مگر صدای موزون و اطمینان-بخش تنفس دشوارش را. اما حادثه‌ای اتفاق افتاد که ابتدا او را سردرگم کرد و بعد هم ترسانیدش.

يك لنگه‌ی کفش راحت از پای زن افتاد، از پای که روی پای دیگر انداخته بود. این پا اکنون برهنه بود و درکنار ساق پای آفتابسوخته، کوچک و سفید می‌نمود. چون زن همچنان بیرون از سایه‌ی عظیم درخت آتش نشسته، یا بهتر بگوییم سایه‌ی درخت هنوز به او نرسیده بود، پایش باز هم بیشتر عریان به نظر می‌رسید، و این رفتار شگفتش، باز هم بیشتر به چشم می‌خورد: او از جای خود نمی‌جنبید و حس نمی‌کرد که کفش به پا ندارد. پایش همچنان برهنه

رها شده و فراموش شده بود.

آنگاه آقای آنده‌ما، برعکس لحظه‌ی پیش، حس کرد که لازم است بی‌درنگ سر صحبت را در حضور زن باز کند. به خاطر داشت که دخترکی از اینجا گذشته بود. و خاطره‌ی این دخترک آیا نمی‌توانست اینجا، بین این دو، مکانی بیابد و آیا حق نداشت که بین آنان حایل گردد؟ آیا در باره‌ی این بچه اتفاق کلمه وجود نداشت؟

آقای آنده‌ما با لطف و محبت پرسید:

- وقتی که شما از دهکده بیرون آمدید، دختر بچه باز گشته

بود؟

زن با دشواری سر برگردانید. لحن کلامش چنان بود که گویی از زمان رسیدنش رشته‌ی گفت و گو را نبریده بود. اما پا همچنان برهنه بود و فراموش شده. گفت:

- بله. او به من گفت که شما را دیده. درست پس از رسیدن او بود که من مجبور شدم بیایم و به شما اطلاع دهم که میشل آرک فکرش را هم نمی‌کرد که باز هم کمی دیر خواهد کرد، او گفت که نیم ساعتی طول می‌کشد. از زمانی که من هم به نوبه‌ی خود از آنجا بیرون آمدم، یک ساعت گذشته است.

- يك ساعت؟

- يك ساعت! بله!

- دختر بچه از مدت با من حرف نزد، بلکه فقط از يك تأخیر

نامعین سخن گفت:

- بله، همین طور است. او فراموش کرده. انگار که شما هم فراموش کرده‌اید! دریا همانند سطح پهناور فلزی شده بود، کاملاً صیقلی و صاف. پنهان داشتن این نکته بیهوده بود که ساعات بسیار کند و بسیار طولانی، جانشین ساعات نخست بعد از ظهر شده بود. آقای آنده‌ما گفت:

- می‌دانید، من وقت دارم.

- دختر بچه این موضوع را به پدرش گفت. و حتی گفت که تا روشنایی باقیست در انتظار او می‌مانید.

- درست است!

آقای آنده‌ما که همچنان می‌کوشید حتی با رنج و عذاب، این زن را از خیرگی و شیفتگی‌اش بیرون آورد، با ترس و کمرویی افزود:

- بچه، این را توی راه پیدا کرده بود. بعد، آن را فراموش کرد. الان آن را به شما می‌دهم، می‌ترسیدم که دیگر فراموشش کنم؛ اینها.

- سکه‌ی صد فرانکی را که کودک گم کرده، توی شن‌ها فرو رفته بود. آقای آنده‌ما سکه‌ای دیگر از جیب نیم تنه‌اش بیرون آورد و دستش را پیش برد. زن حتی سر برنگردانید و چشمانش همچنان به گودال دوخته شده بود، گفت:

- اهمیت ندارد.

افزود :

- چون درباره‌ی آن با من حرف نزده، آن را هم فراموش کرده. هنوز بیش از اندازه بچه است. اما ابداً مهم نیست، روزی، این هم می‌گذرد.

آقای آنده‌ما سکه‌ی صد فرانکی را توی جیب گذاشتند: جسم‌اش توی صندلی جا به جا شد و به هم پیچید. دوباره، صندلی صدا کرد.

زن وضعش را تغییر داد. بازوانش را که زانوان او را دربر گرفته بود، از هم گشود؛ بی‌اینکه نگاه کند، با پالنگه‌ی کفش‌ها را جست و جو کرد و آن را پوشید.

آقای آنده‌ما گفت:

- مسلماً، اهمیت ندارد، ابداً.

زن جواب نداد.

آقای آنده‌ما احساس کرد که در این لحظه وحشت دارد که مبادا این زن برخیزد و به دهکده باز گردد، اما اگر قصد چنین کاری را داشت، او از آن زن تقاضا می‌کرد که بماند. هر چند که آقای آنده‌ما می‌دانست که آن زن هرگز نمی‌توانست حس کنجکاو‌ی بیمار گونه‌اش را، آنچنانکه داشت، ارضاء کند، با این وجود آرزو کرد که در این بعد از ظهر، او در کنارش بماند، در کنار او، هر چند تا ابد مهر خاموشی بر لب زده باشد؛ در این بعد از ظهر، او به آن زن، در کنار خویش، احتیاج داشت.

ای کاش در فاصله‌ی سالهایی که بین این لحظات و مرگش سپری می‌شد، این زن را بلافاصله دوباره می‌دید، اما اگر ملاقاتی هم اتفاق می‌افتاد، کاملاً تصادفی بود، آن‌هم به هنگامی که آقای آنده‌ما با اتوموبیلش از کوچه‌های دهکده می‌گذشت. هرگز این زن او را باز نمی‌شناخت و او را لایق نمی‌دانست که بازش بشناسد.

زن میشل آرک، به جای اینکه راهش را بگیرد و برود، برعکس، اینجا مانده بود، همچنان با آن لحن بی تفاوت حرف می‌زد و سخنانش از يك مکالمه‌ی درونی پرده برمی‌داشت و گاهی مطالبی بی‌اختیار بر زبانش جاری می‌شد، اما آن‌کس که می‌بایست بشنود، آن‌را می‌شنود. او گفت:

- مدتی است که موسیقی دوباره شروع نشده؛ پس رقص لابد باید تمام شده باشد، حتی در کوچه‌های مجاور میدان که گاهی به علت گرما در آنجا می‌رقصند. آنها باید راه افتاده باشند، اما آهسته‌بالا آمدن، وقتشان را می‌گیرد.

آقای آنده‌ما تکرار کرد:

- آه، هنوز دیر نشده!

- می‌دانم، همه‌ی مردم می‌دانند.

این جمله خود به خود از دهان آقای آنده‌ما بیرون آمده بود تا زن را مطمئن کند؛ هم چنین لطف و مهربانی لحن سخنش، سبب شده بود که از شدت و خشونت تصمیمش کاسته شود. پیرمرد از یاد

برده بود که به تماشای قیافه‌ی مؤقر این زن همچنان مشغول باشد.
لحن سخن زن کمی خسته و کوفته بود. آنچه را که فرزندش
يك لحظه‌ی پیش گفته بود، او تکرار کرد. او، او به گودال تهی
خطاب کرد:

- کمی منتظر می‌مانم، اگر ميشل آرک آمد، با او پائین
می‌روم.

او شرش را میان بازوانش فرو برد و يك لحظه موهایش،
چهره‌ی او را پوشاند.

- من کمی خسته‌ام.

نه تنها شباهت جمله‌هایشان، بلکه لحن کودکانه‌اش، باعث
می‌شد که کسانی که آن دو را به دنبال هم، مانند آقای آنده‌ما، دیده
بودند، حدس بزنند که او مادر آن دخترک است بی‌آنکه ازرنجهایش
بویی برده باشد.

آقای آنده‌ما گفت:

- چرا که منتظر نمانید، و پیش از پایین رفتن بازهم کمی
استراحت نکنید.

- من پنج بچه دارم. پنج تا و همین‌طور که می‌بینید، هنوز
جوانم.

او بازوان را چنان ازهم گشود، گویی که می‌خواست کسی
را در آغوش گیرد. بعد دستهایش پایین افتاد و در آفتاب زردی دوباره
همان حالت تحقیرآمیز و خشن را بازیافت.

آقای آنده‌ما گفت:

- آه، می‌فهمم، می‌فهمم!

شاید مکالمه می‌توانست با این ترتیب، از موضوع بچه‌ها،
از این جنبه‌ی زندگی مادرانه‌ی خانوادگیش، آغاز گردد و ادامه
یابد؛ شاید مکالمه می‌توانست در این لحظات کنونی، از کنار موضوع،
محویلانه جریان یابد.

- دختر بچه از همه بزرگتر است؟

- بله!...

آقای آنده‌ما، لحن پر حرفی و وراجی را به خود گرفت.

- کمی پیش از او، بیست دقیقه‌ی پیش از او، سگی از اینجا
گذشت. يك سگ، چه بگویم؟ حنایی رنگ، گمان می‌کنم، بله،
حنایی نارنجی بود. آیا این سگ مال بچه‌های شماست؟

زن پرسید: منظورتان چیست؟

آقای آنده‌ما بالحنی رقت‌انگیز گفت:

- نظری نداشتم. دو ساعت می‌گذرد که اینجا نشسته‌ام و جز
این سگ و این بچه، هیچ‌کس را ندیده‌ام: آنوقت، به خودم گفتم
که شاید...

- برای اینکه سر صحبت را باز کنید، این قدر خودتان را به-

زحمت نیندازید. این سگ مال کسی نیست، او دنبال بچه‌ها راه
می‌افتد. شرور نیست. مال هیچ‌کس از مردم دهکده نیست، مال
همه‌ست.

می‌شود، اما می‌دانم که او خواهد آمد.
 او به دره رو کرد و بعد دوباره به جانب آقای آنده ما سر
 برگردانید. افزود:
 - مخصوصاً تابستان، مخصوصاً ماه ژوئن.
 آقای آنده‌ما، به این نکته پی برده بود.
 - وانگهی، مگر والری به شما خبر نداده که او خواهد آمد؟
 آقای آنده‌ما، بی‌درنگ جواب داد.
 همیشه سهل و ساده بوده که آقای آنده‌ما را در سراسر زندگی
 غافلگیر کنند. اما کندی حرکات و گفتارش که پایه پای سنش افزون
 شده بود، نشان داد که زن در این باره اشتباه کرده است. زن دوباره
 لب به سخن گشود:
 آقای آنده‌ما، از شما پرسیدم که آیا والری به شما خبر نداده
 که شوهرم امروز عصر خواهد آمد؟
 بالاخره آقای آنده‌ما گفت:
 - مرا، خود والری به اینجا آورد. درحقیقت، خودش از
 آقای آرك وعده‌ی ملاقات گرفته بود. فکرمی‌کنم، همان دیروز.
 يك سال است، که همیشه او برای من وعده‌ی ملاقات‌هایم رامی‌گیرد.
 زن برخاست، به آقای آنده‌ما نزدیک شد، از تماشای دره
 چشم پوشید، آنجا، تقریباً جلوی پای پیرمرد، نشست. گفت:
 - خوب، می‌بینید که باید بازهم منتظر بمانید.
 آقای آنده‌ما خودش را در برابر این زن خطا کار و مقصر

سایه‌ی درخت آتش به طرف زن میشل آرك می‌خزید. و آنگاه
 که آنها هر دو خاموش بودند و زن همچنان با سرسختی و شیفتگی
 و با دقت فراوان میدان دهکده را برانداز می‌کرد، آقای آنده‌ما
 با تشویشی که هر لحظه افزون می‌شد می‌دید که سایه‌ی آتش به جانب
 او می‌خزد.
 آیا زن که ناگهان از خنکی این سایه متعجب شده، پی برده
 بود که مدت زمانی می‌گذرد که دیگر به رفتن نمی‌اندیشد؟
 او به این نکته پی برده بود.
 درحقیقت، تغییری را که در گرداگردش ناگهان روی داده،
 دیده بود. او سر را برگردانید و در پی آن بود که بفهمد این خنکی،
 این سایه از کجا آمده، به آتش و سپس به کوه و بالاخره به آقای
 آنده‌ما مدتی دراز خیره شده و می‌خواست آخرین بار اطمینان یابد
 که او بازهم منتظر می‌ماند یا نه...
 زن آه کشید و گفت:
 - آه، واقعاً، دیر است؟ چطور امکان دارد که او غروب
 آفتاب را ببیند و بازهم دیر کند.
 آقای آنده‌ما با شادی گفت:
 - و حتی اگر آقای آرك امروز نیاید، من مثلاً فردا یا آخر
 هفته به اینجا باز می‌گردم، چطور چنین چیزی امکان دارد؟
 - برای چه؟ نه، نه، به شما اطمینان می‌دهم که او خواهد آمد.
 آنچه که مرا متعجب کرد گذشت زمانست که به این سادگی سپری

می‌یافت. زن باز هم پیشروی کرد اما این بار نشسته بود، همچون عاجزی خود را به جانب او کشانید و صدایش را آن چنان بلند کرد که گویی به يك آدم کر خطاب می‌کند:

- و شما به والری اعتماد دارید؟

آقای آینده‌ما گفت:

- بله! ...

- اگر او به شما گفته که میشل آرک به او قول داده که به اینجا بیاید، باور کنید فقط باید صبر و حوصله‌ی فراوان داشته باشید. من میشل آرک را می‌شناسم، همانطور که شما والری را می‌شناسید. او به قول خود پایبند است.

ناگهان لحن زنانه‌ای به خود گرفت، گویی سخنانش از چشمه‌ی مهر و محبت می‌جوشید.

می‌بینید؟ هنگامی که میشل آرک مردم را به زحمت می‌اندازد، برای این است که جز این رفتار، نمی‌تواند رفتاری داشته باشد. فوق طاقتش است که بتواند رفتاری دیگر در پیش گیرد. فقط در این صورت، او در برابر شما مقصر است. او چنین ساخته شده، بی-اینکه قصد بدی داشته باشد، و برایش اتفاق می‌افتد که هیچ رفتاری جز آنچه که دارد، نمی‌تواند داشته باشد.

- می‌فهمم! ...

- زن میشل آرک کاملاً خودش را بهم پیچید و جمع و جور کرد. اندام باریک‌اش را باموها و بازوانش پوشانید. با دشواری گفت:

- در این وضع موجود چه کسی می‌تواند جز این رفتار، رفتاری دیگر در پیش گیرد؟ چه کسی؟ نه شما سابقاً جز این رفتار، رفتاری داشتید و نه من امروز...

آقای آینده‌ما کوشید - آیا این پیرمرد، از گذشته‌اش اطمینان داشت - تا نسبت به این زن، خشن و سنگدل باشد، تا بتواند از خوشونتی که آن زن می‌خواست به او نشان دهد، و او به این نکته آگاه بود، ممانعت کند. اما این دلیل، دلیلی شایسته و واقعی بود؟ آیا به این دلیل نبود که این زن که يك لحظه‌ی پیش سرسختانه تصمیم گرفته بود که به هیچ وجه نگذارد احساساتش آفتابی شود، اکنون با درماندگی و بی‌خودی و با فراموشی تمام اندامش، در زیر پای او نشسته بود؟ آیا به این دلیل نبود که این زن چنان ذلیل و زبون احساساتش شده بود که او را، زن میشل آرک، در برابر آقای آینده‌ما درهم پیچیده و مچاله کرده بود؟

پیرمرد وقتی که فرصت یافت و قوایش به او اجازه داد که این زن را به این ترتیب تحقیر کند و پست بشمارد، بیاد آورد که چنین رفتاری از او سرزد.

او سنگدل شد. او بود، آقای آینده‌ما بود که نخست از والری سخن گفت.

آقای آینده‌ما پرسید:

- دخترم، والری را، می‌شناسید؟

- می‌شناسم! ...

زن میشل آرک برخاست، در آن سکوت، قد برافراشت. از والری سخن گفت، چنانکه يك لحظه پیش از میشل آرک سخن گفته بود.

سنگدلی آقای آنده‌ما دراو اثر نکرد، توضیح داد:
- يك سال می‌گذرد که اورا می‌شناسم. يك سال پیش بود که به اینجا آمدید، این‌طور نیست، تقریباً در چنین روزی؟ دوشنبه‌یی بود. دريك بعد از ظهر ماه ژوئن نخستین بار بود که من والری آنده‌ما، فرزندتان را، همان‌روز ورودتان دیدم.
زن میشل آرک، به یاد آن بعد از ظهر افتاد و از ته دل بالطف و مهربانی لبخند زد.

آقای آنده‌ما، اوهم، به یاد آن بعد از ظهر افتاد و لبخند زد.
آن دو، باهم، دوباره خود را در برابر این خاطره‌ی والری می‌یافتند، خاطره‌ی يك سال پیش، خاطره‌ی کودکی او.
آنها خاموش بودند و لبخند می‌زدند.
بعد، آقای آنده‌ما از او پرسید:

- دختر بچه‌ی شما باید حالا تقریباً همان سنی را داشته باشد که والری سال پیش داشت؟

زن از این گفت و گو با ادب و نزاکت سر باز زد.
- از دختر بچه‌ی من حرف نزنیم. هنوز خیلی وقت لازم است تا او بزرگ شود، خیلی.
زن دو باره خود را در آن ماه ژوئن سال پیش می‌یافت،

- اشتباه نمی‌کنم؟
آقای آنده‌ما، با ضعف و ناتوانی گفت:
- نه، نه، اشتباه نمی‌کنید!

- شما خیلی پولدار هستید. این مسأله زود آفتابی شد. و مردم پیش شما می‌آمدند تا به شما زمین بفروشند. می‌گویند که شما با بی‌اعتنایی آنها را می‌خریدید. آنقدر پول دارید که بی‌اینکه زمین‌ها را ببینید، می‌خرید. آقای آنده‌ما، زیر لب تکرار کرد:
- پولدار! ...

می‌توان این موضوع را فهمید و پذیرفت.
آقای آنده‌ما کمی توی صندلی راحتش فرو رفت و لُنده زد.
اما زن، خونسرد و بی‌تشویش، ادامه داد:
- برکه را هم دارید می‌خرید؟
آقای آنده‌ما زیر لب گفت:
- برکه را هم! ...

- پس والری خیلی ثروتمند است!
آقای آنده‌ما تصدیق کرد و آهی کشید و گفت:
- خب، برای چه از ثروتم با من حرف می‌زنید.
زن لبخند زد و گفت:

- اشتباه می‌کنید، من از والری با شما حرف می‌زنم. چرا با این همه بی‌اعتنایی این قدر زمین می‌خرید و باز هم می‌خرید و می‌خرید؟

- والری همه‌ی دهمکه را می‌خواهد.

- خیلی وقتست؟

- چند ماه است!...

- اونخواهد توانست آنرا به‌دست آورد.

آقای آنده‌ما تکرار کرد.

- اونخواهد توانست، اما آنرا می‌خواهد.

زن زانوانش را بین بازوان خود گرفت و با لذت این اسم را

تکرار کرد:

- آه، والری! والری!!!...

زن میشل آرک، با رضایت و آسودگی خاطر، آهی طولانی

کشید و ادامه داد:

- آه، چه خوب بخاطر دارم، مثل اینکه همین دیروز بود.

کامیون‌های اسباب‌کشی سراسر شب، توی میدان توقف کرده بود.

آنها پیش از شما رسیده بودند. هیچ‌کس هنوز شما را ندیده بود.

و فردا صبح، وقتی که جلوپنجره‌ام ایستاده بودم - و اتفاق می‌افتد

که اغلب این کار را می‌کنم - و به میدان نگاه می‌کردم، آنوقت

نزدیک ظهر بود که والری را دیدم. زن ناگهان از جا برخاست و

کاملاً به آقای آنده‌ما نزدیک شد.

- کمی پیش از تعطیل مدرسه بود. خوب به‌خاطر دارم. منتظر

بازگشت بچه‌هایم بودم. والری توی میدان پیچید. بی‌شک نخستین

کسی بودم که او را می‌دیدم. خوب والری چندسال داشت؟

- تقریباً هفده‌سال!

- درست است. بله! می‌ترسیدم که فراموش کرده باشم. خب،

او از میدان گذشت، همانطور که الآن برایتان تعریف می‌کنم. دو

مرد - پس از من او را دیدند - ایستادند تا عبور او را تماشا کنند.

او می‌رفت، میدان بزرگ است، او همچنان می‌رفت، از میدان

می‌گذشت، همچنان می‌گذشت. آقای آنده‌ما، عبور فرزندان

پایان‌ناپذیر بود.

آقای آنده‌ما سر برداشت و همزمان با زن میشل آرک، این

عبوردخترش را یک‌سال پیش هنگامی که والری هنوز از درخشندگی

و شکوه رفتارش بی‌خبر بود، در روشنایی میدان دهکده، تماشا

کرد.

آقای آنده‌ما پرسید:

- در برابر نگاه‌ها، بی‌اعتنا بود؟

- آه، کاش می‌دیدید!

آهنگ موسیقی درگودال روشن، طنین افکند.

آنها فکر می‌کردند که دیگر کسی نمی‌رقصد، اما باز هم

می‌رقصیدند.

نه زن میشل آرک به این نکته پی‌برد و نه آقای آنده‌ما.

زن دوباره رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت:

- بله، او در برابر نگاه‌ها بی‌اعتناء بود. آن دو مرد و من او

را می‌نگریستیم. والری پرده‌ی دکان سقط‌فروشی را کنار زد. مدتی

را که او در آنجا ماند، ما دیگر ندیدیمش و با این وجود، هیچ‌یک از ما سه نفر از جایش تکان نخورد.

سایه‌ی آتش، حالا به پایین تپه به گودال روشن رسیده بود. می‌خواست در آن غرق شود.

آقای آنده‌ما تکرار کرد:

- توی سقط‌فروشی!

(و خنده را سرداد.)

- آه، می‌دانم!

به علت کامیون‌های اسباب‌کشی که، سراسر شب، توی میدان توقف کرده بود، می‌دانستم کسانی که این خانه‌ی بزرگ پشت شهرداری را خریده‌اند، همین امروز و فردا، سروکله‌شان پیدا می‌شود. قبلاً اسم آنده‌ما دهن به دهن می‌گشت. چندماه پیش از اسباب‌کشی خانه را خریده بودید. همه می‌دانستند که شما دو تا تنها هستید، یک فرزند و یک پدرپیر، این‌طور می‌گفتند.

- همین قدر پیر که حالا می‌بینید یا بیشتر؟

- بله، توی ده تعریف می‌کردند که این بچه را خیلی دیر، پیدا کرده‌اید، ثمره‌ی آخرین ازدواجتان است. اما وقتی که والرئ را این قدر بزرگ و بوردیدم، همان‌طور که خودتان می‌دانید، بلافاصله نتوانستم که بین او و شما رابطه‌ای بیابم. اندیشیدم: این قدر هم بوری لابد باید خیلی زیبا باشد.

آقای آنده‌ما با ناله گفت:

- آه، می‌دانم، می‌دانم.

- باخودم می‌گفتم که باید خیلی زیبا باشد، اما از همان عبور کردن و آن خرامیدن و آن موها، آیا می‌شد تصور کرد که او تا این اندازه زیباست؟

زن مکث کرد، انتظار پیرمرد را از یاد برد. بعد دوباره با لحنی روشن و بلند و تقریباً خطابی، آغاز سخن کرد:

- پرده‌دکان پشت موهایش، بسته شد. و من از خودم پرسیدم که لابد کسی او را از شهر با خود به اینجا آورده و دیر یا زود به او ملحق می‌شود. آن دو مرد هم متعجب به نظر می‌آمدند و ما با نگاه از یکدیگر استفسار کردیم. از کجا می‌آمد؟ ما همچنان از خودمان می‌پرسیدیم که کدام مرد است که مالک این همه بوریست. و فقط همین بوری و بس، چونکه هنوز صورتش را ندیده بودیم. این همه بوری بیهوده را نمی‌شد تصور کرد. آن وقت؟ او در بیرون آمدن تأخیر کرد.

زن خودش را پیش کشید، خیلی نزدیک پیرمرد نشست و این بار به یکدیگر خیره شدند، اما درست همان وقت که زن دو باره آغاز سخن کرده بود:

- و بعد، بالاخره دوباره پیداش شد. پرده‌ها کنار رفتند. هنگامی که دوباره از سراسر میدان می‌گذشت، او را دیدیم. خیلی آهسته قدم برمی‌داشت. وقت تلف می‌کرد. و وقت کسانی را هم که او را می‌نگریستند؛ و بی‌این که بفهمند، گویی که یک مدت

بی آغاز و انجام تلف می کرد.

آقای آینده‌ما تکرار کرد:

- بی اینکه بفهمند!...

آنها یکبار دیگر به این لحظه‌ای که زن میشل آرک برای همیشه به زیبایی والری آینده‌ما کاملاً پی برده بود، باز گشتند و در آن فرورفتند.

زن خاموش بود. آقای آینده‌ما دوباره توی صندلیش فرو رفته بود. باز هم از خش خش این صندلی ترکه‌ای که در زیر دستهایش به صدا در آمده بود، پی برد که می لرزد. او پرسید:

- خانم، اگر این خانه پی در پی دست به دست گشته، همان طور که به من گفته‌اند، آیا بی دلیل نبوده؟

زن لبخند زد و سر تکان داد و گفت:

- شما می گوئید که تصمیم گرفته‌اید و به هیچ چیز اهمیت نمی-

دهید.

و ناگهان با وقار افزود:

- بله، بی شك، باید دلیلی داشته باشد.

خورشید به جنگل می تابید. تمام سایه‌های جنگل که اکنون بسیار دراز شده - چونکه تپه آنها را در برگرفته بود - در گودال روشن فرو می رفت.

زن گفت:

- من هیچ يك از مالکان این خانه را نمی شناسم، اما این

درست است که مرتباً دست به دست گشته. خانه‌هایی هست که چنین سرنوشتی دارند.

زن میشل آرک با شتاب حول و حوش خانه را برانداز کرد و دوباره به گودال روشن نگریست و گفت:

- بی شك بالاخره به علت دوری و پرت افتادگیست که دست به دست می گردد.

- ممکنست!

- چونکه: در آن وهله‌های اول، مثلاً، يك زن و شوهر،

ممکنست از آن خوششان بیاید؟

آقای آینده‌ما، زیر لب گفت:

- آه بی شك، بی شك.

- وبعد به این آفتاب زنده‌ی تابستان دچار می شوند!...

- حالا که زنده نیست. نگاه کنید!

آفتاب دیگر زنده نبود. از جنگل و مزارع مه بسیار غلیظی

بر می خاست. دریا رنگارنگ بود. زن ادامه داد:

- میشل آرک، در ابتدای ازدواجمان، قصد داشت که اینجا

را بخرد. اما مالکان پیش از شما، آن را اشغال کرده بودند. پس

از آن، میشل آرک گرد آن نگشت. این خانه را من فقط یکبار دیدم،

آن هم وقتی که در تابستان بچه‌هایم را به کنار بر که می بردم.

- هیچ کس تا به حال به فکر تراس نبوده؟ نخستین بار است

که این فکر پیدا شده؟

- مسلماً نخستین بار نیست، میشل آرک به این فکر بوده!...

- تنها او؟

- دیگران را می‌گویید؟ چطور بفهمم؟ حتی با دیدن این مهتابی، چنین فکری در انسان به وجود می‌آید، حالا چرا هیچ‌کس پیش از شما به فکر نیفتاده؟ نمی‌دانم آقای آینده‌ما اگر شما می‌دانید، به من بگویید.

- مسأله‌ی پول نبوده؟

- نه!

- مسأله‌ی زمان بوده؟

- اه! آقای آینده‌ما، شاید پیش از اینکه این خانه را به علت پرت افتادگی غیر قابل تحملش که از آن سخن گفتیم ترك کنند، فرصت نمی‌یافتند که به فکر آن بیفتند. فکر نمی‌کنید که این‌طور باشد؟ زن سرش را برگردانید.

يك لحظه‌ی کوتاه، بالاخره زن این جسم مشخص را بانفرت و کراهت نگریست. پیرمرد، حتی دیگر میل نداشت که خودش را توجیه کند. و آنگاه، زن، بی‌شک، به این وجودی که سالیان دراز بر آن گذشته بود، در خویشتن احساس علاقه می‌کرد. آقای آینده‌ما به عظمت بزرگترین فضایل این زن پی برده بود، فضیلتی که در چنین لحظه‌ای توانسته بود، به خاطر زندگی طولانی خاموش و فسرده‌ی او، هرچند که لحظاته‌ش بسیار کوتاه بود، از وجود خویش غافل گردد. زن، با نرمی و ملائمت گفت:

- مادرش شما را ترك کرده بود و او فرزندان دیگر از مردان دیگر داشت؟ و کار به دادرسی کشید!...

آقای آینده‌ما سرتکان داد. زن ادامه داد:

- يك دادرسی بسیار طولانی و پرخرج؟

- البته می‌بینید که پیروز شدم!

زن دوباره آرام از جا برخاست، بازهم به او نزدیک‌تر شد. او دسته‌ی صندلی را گرفت همچنان خمیده به او خیره شد. آنها، بسیار به هم نزدیک شدند: اگر زن اندکی خم‌تر میشد، چهره بر چهره‌ی آقای آینده‌ما می‌سایید.

- شما بی‌شک به آن زن امیدهای فراوان داشتید؟

آقای آینده‌ما، بوی پیراهن تابستانی و موهای پریشان زن را حس کرد. وانگهی، هیچ‌کس، جز والری تا این حد خودش را به او نزدیک نمی‌کرد. آیا این نزدیکی زن میشل آرک، اهمیت آنچه را که می‌گفت، می‌رسانید؟
آقای آینده‌ما آهسته گفت:

- در این باره هیچ فکری نداشتم و ندارم. می‌فهمید. هیچ فکری. به همین دلیل است که شاید به نظرتان برسد که من دست و پای خود را گم کرده‌ام.

بازهم، آهسته‌تر افزود:

- آنچه را که پیش از داشتن این فرزند می‌دانستم، اکنون هیچ نمی‌دانم. و پس از آنکه او را دارم، دیگر درباره‌ی هیچ چیز

فکر نمی‌کنم، آه، دیگر هیچ نمی‌دانم مگر بی‌خبری خود را.
آقای آینده ما تلاش کرد و خندید، همان‌طور که پس از آن
دروغی می‌خندید.

- باور کنید، که من در برابر این چنین قدرت زندگی: کاملاً
متحیرم. عشق این بچه در این سن و سال و به‌هنگام پیری، وجودم
را ناگهان مسخّر کرده، آه!

زن از جابرخواست. دستش را از دسته‌ی صندلی برداشت. لحن
سخن‌اش بسیار کوتاه بود و با دشواری حرف می‌زد:

- خیلی دلم می‌خواست که با کسی از والری آینده‌ما، صحبت
کنم. به‌شما اطمینان می‌دهم که می‌توانید این جسارت مرا تحمل
کنید.

آقای آینده‌ما بالحنی شکوه‌آمیز گفت:

- نمی‌دانم، نمی‌دانم که می‌توانم یانه.

- بهتر همین است. هیچ‌کس از او با شما سخن نگفته و او
حالا بزرگ شده، بهتر همین است که در این باره حرف بزنیم.

حالا، سایه، سراسر مهتابی را فرا گرفته بود، اکنون سایه‌ی
تپه بود. سایه‌ی آتش و سایه‌ی خانه، هردو توی گودال می‌لولیدند.
دره، دهکده، دریا و مزارع، هنوز در روشنایی بود. دسته‌های پرند
گان که بیش از پیش بر تعدادشان افزوده می‌شد، از تپه پرواز می‌کردند
و دیوانه‌وار در فضای آفتابی گشت می‌زدند.

سایه، این خانه را زودتر فرا می‌گرفت تا دهکده را. هیچ‌کس

هنوز به این نکته نیندیشیده بود، نه آقای آینده‌ما، نه والری. زن میشل
آرک، به این نکته پی‌برده، گفت:

- والری، اینجا، یک ساعت زود آفتاب را از دست می‌دهد
تا دهکده.

- می‌بینید که آقای آرک این را به‌من نگفته بود.

- او می‌دانست؟ حتی وقتی که ده سال پیش حرف و سخن

خریدنش برای هردومان، در میان بود، به این نکته پی‌برده بود.

- چیزی که انسان را ناراحت می‌کند، همین است که این قدر

خورشید را نزدیک می‌بیند.

- باید انسان اینجا بماند تا مانند ما به این نکته پی‌برد. والا کی

می‌توانست قبلاً این را بفهمد؟

زن در جاده چند قدم راه رفت، باز گشت، سپس این بار، انگار

که با کراهت و بی‌زاری، در چندمتری پیرمرد نشست و گفت:

- والری بسیار به‌من رنج و عذاب می‌دهد.

زن با همان لحنی که عیب‌های خانه را می‌شمرد سخن گفت،

به قسمی که گویی در نظر او همه‌ی مردم از آشفتگی و بی‌نظمی همگانی

رنج می‌برند، اما فقط از همین آشفتگی. شیرینی و لطف یک گذشته‌ی

نزدیک که عبور والری آینده‌ما را از میدان دهکده و آنچه را که پس

از آن روی داد، و درد و رنج‌اش را درهم و برهم در برداشت همه

یکسان جنبه‌های این آشفتگی و بی‌نظمی بودند.

زن دوباره به طرف جاده راه افتاد، با همان ترتیب که دختر-

بچه اش يك لحظه‌ی پیش راه افتاد بود، سبك، كج و ساق‌های پایش تنها در زیر سنگینی راست بدنش بی‌زحمت و کوششی، حرکت می‌کرد. آقای آینده‌ما، يك بار دیگر حتی از اعماق پپری‌اش که هم گیج و منگک بود و هم پایش لب‌گور، اما هوش و حواسش به‌جا بود، توانست هنوز، به‌عللی که امکان داشت هنوز کسی این زن را دوست بدارد، پی‌ببرد. زنی بود که نمی‌توانست از انعکاس خوشی‌ها و ناخوشی‌های گذران یادائم درونش درس‌اسرجشم خود، ممانعت کند. هر گاه که خوش یا ناخوش بود، وضع جسم‌اش بلافاصله با آن تناسب می‌یافت.

زن، هنگامی که دوباره از جاده بیرون آمد، رفتارش خواب‌آلود و با احتیاط و بی‌اندازه کودکانه بود و چنین گمان می‌رفت که آن چند لحظه‌ای که خودش را تك و تنها در جاده یافته بود، تصمیم گرفته بود که از این حادثه‌ی شوم و آرامی که با آن روبروست، خودش را خلاص کند. همچنانکه فرزندش، چنین تصمیمی را گرفته بود.

آنگاه، هنوز زن به‌مهتابی بازنگشته بود که آقای آینده‌ما فهمید که باز هم مشتاق است که او را تا شامگاه، تاشب، ببیند و کم‌کم از ورود میشل آرک که او را از دیدار این زن محروم می‌نمود، کم‌کم داشت وحشت می‌کرد.

آقای آینده‌ما به‌اول‌بخندزد.

امازن بی‌اینکه به‌او بنگرد از برابرش گذشت. همان لحظه که

او از روی مهتابی می‌گذشت، باد هم وزید. او باد را به‌دنبال خود کشانیده بود. او از آن حرف می‌زد.

- باد می‌وزد. می‌بایست دیرتر می‌وزید و من فکرش را نمی‌کردم. خیلی پر حرفی کردیم.

آقای آینده‌ما گفت:

- شش و ده دقیقه است.

زن دوباره همانجایی که چند لحظه‌ی پیش ترك کرده بود، نشست. همچنان دور از آقای آینده‌ما.

زن، الان به این موضوع پی‌برد؟ یا قبلا پی‌برده بود؟ او گفت: - اتوموبیل والری دیگر توی میدان نیست.

آقای آینده‌ما فریاد کشید:

- آه! می‌بینید!...

يك بار دیگر آوازی که بواسطه‌ی بعد مسافت نامفهوم بود، از میدان به گوش رسید. صدای بلندگو را خیلی زودتر از دفعه‌ی پیش، کم کرده بودند. زن گفت:

- خوب، گمان می‌کنم که آنها دیگر دیر نکنند. هردو؛ آدم‌های بسیار شریف و خوبند. آقای آینده‌ما زمزمه کرد.

- آه، چقدر هم شریف و خوبند.

زن باز هم برخاست، دوباره به طرف جاده رفت و باز گشت همچنان به فکر فرورفته بود و با اشتیاق فراوان به صداهای جنگل در سمت جاده گوش می‌داد. او باز گشت، ایستاد، چشمانش نیمه‌باز

بود. گفت:

- هنوز صدای اتوموبیل که بالا بیاید، به گوش نمی‌رسد.

زن باز هم گوش داد:

- اما راه سخت است و درازتر از آنچه که آدم فکر می‌کند.

او نگاهی گیج و منگک به جسم بی‌حرکت آقای آینده‌ما که

توی صندلیش فرورفته بود، انداخت.

- فقط باشماست که می‌توانم از والری حرف بزنم، می‌فهمید؟

او رفت، بازگشت، باز هم رفت.

آیازن حدس می‌زد که آقای آینده‌ما چشم از او بر نمی‌دارد؟

بی‌شک‌نه، اما این نکته را می‌دانست که این نگاه او را باز نمی‌دارد

تا به جنگل، دره و به‌همه‌ی این حول و حوش، از آن افقهای دور

گرفته تا این مهتابی، گوش فرادهد.

آقای آینده‌ما به هیچ‌وجه قادر نبود که وسیله‌ای بجوید و چیزی

بگوید تا از بیرحمی و خشونت این سکوت سرسام‌آور، حتی يك

ثانیه هم که شده، بکاهد؛ همین ناتوانی بود که او را به این زن

می‌پیوست.

آقای آینده‌ما مانند او، و برای او، به‌همه‌ی آثار و علایم و

صداهایی که به مهتابی نزدیک می‌شد، گوش فرا می‌داد. آقای آینده‌ما

به همه چیز گوش فرا می‌داد، به جنبش و حرکت نزدیکترین شاخه‌ها،

به سایش آنها به یکدیگر، به زیر و رو شدنشان، گاهی هم آنگاه که

باد شدت می‌یافت، به پیچ و تاب خوردن‌های تنه‌های درختان بزرگ،

به جهش‌های ناگهانی سکوتی که سراسر جنگل را فرا می‌گرفت و

آنها بی‌حس و فلج می‌کرد، و به هیاهوی ناگهانی و دیوانه‌وار آن

که باد به وجود می‌آورد، به فریادهای سگها و پرندگان دور دست،

به خنده‌ها و سخنانی که در این فاصله، همه در یک گفتار تنها در

می‌آمیختند، به آوازاها و به آوازاها:

« عشق من

... هنگامی که یاس

هنگامی که امیدما...

هر دو، به یک منظور واحد، گوش فرا می‌دادند. آنها به

دلنشینی این آواز که از ته حلق برمی‌خاست، گوش می‌دادند.

هر بار که از جاده باز می‌گشت، باد گیسوانش را پریشان

می‌کرد. اغلب نفس می‌زد و کمی هم تند نفس می‌زد. وقتی که به

طرف آقای آینده‌ما باز می‌گشت، پیوسته بادستش موهایش را عقب

می‌زد و چند ثانیه آنها به همین ترتیب نگاه می‌داشت و چهره‌ی

عریانش به شکلی درمی‌آمد که به وقت تابستانها هنگامی که در کنار

میشل آرک‌شنامی کرد. لابد می‌شنید که مردم می‌گفتند که اوز بیاست...

یکبار، بادچنان به شدت وزید که تمام موهایش را به صورتش

ریخت و او، از اینکه باید یکبار دیگر این حرکت بی‌اراده را انجام

دهد و آنرا عقب زند، خسته شد و دیگر این کار را نکرد. اکنون

نه چهره‌ای داشت و نه نگاهی. بجای اینکه به طرف مهتابی بیاید،

همانجا توی جاده ایستاد و منتظر ماند تا تندبادی که موهایش را

پریشان کرده؛ آرام بگیرد.

تندباد آرام گرفت و اودوباره همان حرکت عاقلانه و به جای خود را انجام داد. دوباره چهره‌اش پدیدار شد.

- فکر کردم، این همه بوری، این همه و بازهم این همه بوری بی‌فایده، این همه بوری ابلهانه، به چه درد می‌خورد؟ فقط به این درد می‌خورد که مردی در آن غوطه زند و خود را غرق کند؟ بلافاصله مردی را که می‌بایست دچار این جنون می‌شد و در این بوری غوطه می‌زد و خود را غرق می‌کرد، نیافتم. یک‌سال برایم لازم بود. یک-سال! یک‌سال عجیب...

سایه سراسر مزارع را فراگرفت، به دهکده نزدیک شد. هیاهوی گوناگون و درهم از دره بالا می‌آمد. جاده همچنان خالی بود.

زن گفت:

- مردم توی کوچه‌ها هستند.

آقای آینده‌ما باشتاب گفت:

- شما، شما به من می‌گفتید که پرده‌های سقط فروشی کنار

رفت.

- دیگر اتوموبیل آنجا نیست. و دیگر نمی‌رقصند. و برای

رفتن به پلاژهم، هوا خنک است.

او به طرف پیرمرد آمد. و آرام، حرف می‌زد:

- پرده‌ها کنار رفت. وقت دارم، وقت دارم که همه را برای

شما تعریف کنم. بله. پرده‌ها کنار رفت. و والری دوباره از سراسر

میدان بایی اعتنایی و سلانه سلانه گذشت. این را قبلاً به شما گفتم. بازهم می‌توانم آن را به شما بگویم. او سروکله‌اش پیدا شد. پرده‌ی مرواریدی دکان، بدنش را پوشانید، خود را از آن‌رها کرد. و صدای دوباره فرو افتادن پرده‌ی مرواریدی پس از عبورش که هزاران بسارشنیده بودم، در این روز تقریباً برایم گوشخراش بود. هم چنین می‌توانم برای شما تعریف کنم که چطور با یک حرکت ماهرانه‌ی زنی شناگر، او این پرده را که هنوز به آن عادت نداشت، کنار زد و هنگامی که آن را کنار می‌زد چه لبخندی بر لب داشت و چگونه چشمانش را بسته بود تا از مرواریدها آزاری نبیند و همین که از میان پرده گذشت، در روشنایی میدان بود که چشمانش را با یک لبخند خفیف تشویش و شرم زدگی، از هم گشود.

آقای آینده‌ما فریاد کشید:

- آه می‌دانم، می‌دانم!

زن بازهم آهسته‌تر ادامه داد:

- وبعد، نفس تازه کرد و از میدان گذشت.

آواز دوباره شروع شد. زن بی‌آنکه حرف بزند، با دقت به

آن گوش داده گفت:

- خب، پس این آواز است که این تابستان باب شده...

او دوباره به طرف جاده رفت، بازهم برگشت، وبعد، رفت

و آمدش را قطع کرد و ناگهان همانجا که ایستاده بود، خودش

را روی زمین انداخت و نشست. موهایش را به دست بادسپرد و

دستهای بی‌کارش، خاک را نوازش می‌کرد گفت:

- زیبایی را همه درک می‌کنند، همان نفس زیبایی را. اما به هنگام عشق و عاشقی، به شما می‌گویند که چقدر تویبایی!...

والری، این‌طور نبود، والری، هنگامی که او را شناختم، چنان بی‌خیال و بی‌اعتناء بود که از این موضوع ذهنش کاملاً خالی بود و هنوز نمی‌دانست که شنیدن چنین جمله‌ای چقدر شیرین و دل‌نشین است. اما بی‌اینکه بفهمد، او مشتاق چنین سخنانی بود و در پی آن بود که روزی کسی به‌جانبش برود و این کلمات را برایش به‌ارمغان آورد و درگوشش زمزمه کند.

آقای آینده‌ما گفت:

- به‌اینجا رسیده بودید که او از میدان گذشت...

- آقای آینده‌ما به‌شما این نکته را می‌گویم که او دیگر بزرگ

بود؛ فرزندتان بزرگ بود.

آرامشی دردهکده برقرار شد.

زن بادهان نیمه‌باز و گیج و منگک، ازبس که دقیق شده بود، خاموش شد. باچشم اتوموبیل سیاه والری را درجاده‌ای که کنار دریا کشیده شده بود، دنبال کرد. آقای آینده‌ما هم این اتوموبیل را دید.

زن، دوباره آغاز سخن کرد:

- يك سال برایم لازم بود، تا این مشکل بزرگ را که بوری

عجاب‌انگیز فرزندتان به‌وجود آورد، برمن آشکار و روشن گردد.

يك سال لازم بود تا فقط وجود او را بپذیرم و به‌این حادثه گردن نه‌م: وجود والری را، و بروحشت و هراس این تصور چیره شوم که آیا این وجود بی‌خیال و بی‌اعتناء به‌چه کسی عرضه خواهد شد؟ به‌چه کسی؟

اتوموبیل والری هنوز دیده نمی‌شد. جاده که ساحل را دور می‌زد درجنگل صنوبر که هنوز بر قسمت غربی آن، همچنان نور آفتاب تابیده بود، فرورفت. اتوموبیل ازجاده‌ی فرعی که به‌خانه‌ی والری منتهی می‌شد، گذشت. زن با هر وزش باد به‌مرتب کردن موهایش سرگرم می‌شد. آقای آینده‌ما، همچنان که به‌سخنانش گوش می‌داد، به‌حرکاتش هم می‌نگریست. همان‌حرکتی که همیشه برازنده‌ی زن میشل آرک است. آقای آینده‌ما باناله گفت:

- آنچه را که شما گفتید، والری می‌دانست، او از کم‌وکیف آن آگاه بود.

- نمی‌توان آن‌را به‌تنهایی فهمید. نه، او آن‌را نمی‌دانست.

آقای آینده‌ما از صندلیش برخاست و آهسته گفت:

- اما او آن‌را می‌داند، او آن‌را می‌داند.

زن اشتباه کرد، گمان برد که مسأله مطرح شده است. او به آن جواب داد:

- شما نمی‌بایست این مسأله‌ی وحشتناک‌را مطرح می‌کردید.

فردا، یا امشب، شاید والری از آن آگاه گردد؟

او باخشونت، جسم بی‌شکل آقای آینده‌ما را برانداز کرد.

- آقای آنده‌ما، آیا اتوموبیلش را درجاده‌ی کناره دیدید؟
- دیدم!..

- در این لحظه، هر دوی ما به این مسأله رسیده‌ایم که شاید همان مسأله‌ای باشد که او خواهد فهمید.

دقت زن میشل آرک، خیلی زود، دوباره روی میدان آفتابزده که والری از آن گذشته بود، متمرکز شد. او گفت:

- والری، والری بی‌اندازه بور، از این نخستین عبور خویش از این میدان، در آن روز صبح، این عبوری که در زیر نگاه‌های مردمی ناشناس انجام گرفت، آگاه نبود، مسلماً، چنانکه شما، پدرش، خودتان هم این نکته را می‌دانید، اما با این وجود والری می‌گوید که آن را بیاد دارد. او ادعا می‌کند که سرش را بلند کرده و مرا دیده است.

آقای آنده‌ما بالحنی شکوه آمیز گفت:

- اما شما نمی‌توانید منکر شوید که والری فرزند من بود.

- پس از آنکه والری از سقط فروشی بیرون آمد، مدت زمانی پس از عبورش، فهمیدم که او يك بچه است. اما فقط پس از آن بود. پس از آنکه در این باره اندیشیدم.

- او از سقط فروشی بیرون آمد با؟

زن فریاد کشید:

- بله!

يك خنده‌ی گوشخراش و طولانی جسم آقای آنده‌ما راتکان

داد. زن هم خنده‌ای بلند سرداد و نیمه‌کاره جلو آن را گرفت و ادامه داد:

- بانان شیرینی! برعکس آنچه که می‌گویید، به هیچ کس نگاه نکرد، به هیچ کس، جز به پاکت شیرینی‌اش! اندکی مکث کرد! پاکت شیرینی را باز کرد، بیش از این نمی‌توانست صبر کند.
زن به جنگل صنوبر که اتوموبیل والری در آن فرورفته بود، نگریست.

- بعد از دیدن این واقعه بود که او همچون بچه‌ای به نظر آمد. درست چه سن و سالی داشت؟

- بیش از شانزده سال. تقریباً هفده سال، دوماه کم. والری پائیز دنیا آمده در ماه سپتامبر.

آقای آنده‌ما لبریز از سخن بود، او در زیر این موج غیرعادی گفتار، می‌لرزید.

- به خاطر عشقی که به او داشتید، هنوز در نظرتان، دختر بچه‌ای می‌نمود. اما نمی‌دانستید که او خیلی زود دارد رشد می‌کند و هر چند هم که بخواهید مانع شوید، به سنی رسیده که باید شما را ترك کند. زن خاموش شد. و در این سکوت و خاموشی که زن آن را تحمیل کرده بود، خاطره‌ی دلنشین دردی کهن، در اندرون آقای آنده‌ما پیچید باناله گفت:

- اما آن دختر بچه‌ی دیگر، دختر شما چطور؟

زن از جنگل صنوبر که اتوموبیل والری را در بر گرفته بود

چشم بر نمی داشت. گفت:

- کاری به کار دختر من نداشته باشید.

آقای آینده‌ما فریاد می کشد:

- او کجاست؟ الان کجا می تواند باشد؟

زن آرام گفت:

- او، آنجاست. آنجا. گمان می کند که چیزی را گم کرده،

توی میدان دنبالش می گردد. او را می بینم. او آنجاست.

نگاه، جنگل را ترك کرد، دردشت سرگردان شد، به دهکده

نزدیک گردید.

- او را از پیراهن آبی اش می شناسم.

زن با انگشت، نقطه ای را که آقای آینده‌ما دیگر نمی توانست

بیند، نشان داد. گفت:

- آنجا. او آنجاست.

آقای آینده‌ما بالحنی شکوه آمیز می گوید:

- نمی توانم او را بینم.

خاطره ای دلنشین درد و رنج کهن به زحمت در او بیدار شد،

تأثیر این خاطره اندکی بیش از ندامت و پشیمانی تسلا ناپذیر یک

عشق زودگذر بود، عشقی که به زحمت تجلی کرده وجودش را تسخیر

نموده میان هزاران عشق دیگر فراموش شده بود. تنها گوشت بسیار

کهن این جسم فرسوده، به غم و اندوه و سوک آن نشست، همین و

بس. این بار از این غم و اندوهی که او را رنج می داد، مغزش

بی خبر ماند.

آقای آینده‌ما گفت:

- دختر شما، چیزی نخواهد یافت. هیچ چیز.

زن میشل آرك، آیا واقعاً فرزندش را می دید که در زیر آفتاب

و توی گرد و خاک میدان، گمشده اش را می جست؟ او گفت:

- تا وقتی که جست و جومی کند، بدبخت نیست. هنگامی که

می یابد، آنگاه نگران می شود، وقتی که آنچه را که می جوید،

می یابد، آنگاه به یاد می آورد که کاملاً فراموش کرده بود.

زن سر را برگردانید و دوباره منظره ای جنگل صنوبر و دریا،

مجدوبش کرد. جنگل همچنان بکر و دست نخورده و دریا خاموش

و ساکت بود.

آقای آینده‌ما، ناگهان زن را از نظر دور کرد، همچنانکه چند

لحظه ی پیش او را ناگهان در نظر آورده بود.

زن، با حرکتی که گویی از سرما عاجز است، شانه هایش

را در بازوانش گرفت:

- کم کم، روز به روز، شروع کردم بفکر کردن در باره ی

وانری آینده‌ما که به زودی به سنی می رسید که شما را ترك می کرد.

می فهمید؟

زن با قدم های شمرده به گودال نزدیک شد، گویی انتظار

نداشت که از آقای آینده‌ما جوابی بشنود.

آقای آینده‌ما می ترسید که مبادا زن شانه هایش را رها کند و

آنگاه گمان کردمین که شانه‌هایش را رها کند، هیچ چیز جلو او را نمی‌گیرد تا اندکی پیشتر، به طرف گودال برود. اما همین که به جانب آقای آنده‌ما برگشت، شانه‌هایش را رها کرد.

از مشاهده‌ی نزدیک شدن او به گودال، ترس و وحشت آقای آنده‌ما چنان شدت یافت که می‌توان چنین انگاشت که در این لحظه‌ی بی‌خبری، پیری و کهولت از وجودش رخت بریست.

- آقای آنده‌ما، خوابیده‌اید؟ دیگر جوابم را نمی‌دهید؟
آقای آنده‌ما، دریا را به او نشان داد. او دختر بچه را، برای

همیشه از یاد برده بود. گفت:

- آن‌طور که فکر می‌کنید، چندان دیر نیست. به دریا نگاه کنید.

هنوز خیلی به غروب خورشید مانده. نگاه کنید.

زن نگاه نکرد، شانه‌ها را بالا انداخت:

- در صورتی که آنها به هر ترتیب که شده خواهند آمد و هر چه وقت بگذرد لحظه‌ی آمدنشان نزدیک می‌شود، پس چرا باید نگران بود؟

قهقهه‌ی خنده، از جایی در تپه، طنین افکند. زن مجسمه‌وار، بی‌حرکت رو به روی آقای آنده‌ما، ایستاد. قهقهه‌ی خنده قطع شد. زن فریاد کشید:

- این قهقهه‌ی خنده‌ی والری و میشل آرک است. هردو باهم

خندیدند. گوش کنید!

زن، خنده‌کنان، افزود:

- از شما می‌پرسم، به چه می‌خندند؟

آقای آنده‌ما، دستهای کرخت و ظریفش را به علامت بی‌خبری تکان داد. زن با قدم‌های آهسته به او نزدیک شد و ناگهان خوشحال به نظر آمد. آیا آقای آنده‌ما آرزو می‌کرد که حالا دیگر او راهش را بگیرد و برود؟ آقای آنده‌ما، مهتابی خلوت را همینکه زن میشل آرک آنجا را ترک کرد، در نظر مجسم کرد و آنگاه که زن به او نزدیک شد، با تمام قوا به او گوش داد.

- می‌خواهید بدانید؟ با دادن نان شیرینی به والری بود که

من با او آشنا شدم. همان والری شکمو؟

آقای آنده‌ما با رضایت خاطر گفت:

- آه! شکمو!

با یاد این خاطره‌ی درمان‌ناپذیر، لبخند زد. زن گفت:

- این من بودم که به او یاد دادم که به هنگام خواب بعد از

ظهرهای شما، فرار کند.

آقای آنده‌ما به شوق آمد:

- لازم بود که این کار را بکند؟

- بله. هنوز با دشواری می‌توانست تحمل کند که شما را در

این سن و سال تنها بگذارد. تنها لحظه‌ای که این کار امکان داشت، به-

هنگام خواب بعد از ظهرها بود، خواب طولانی بعد از ظهرهای شما.

- این خانه چطور؟

- میشل آرک، به هنگام يك گردش، آن را به او نشان داده بود.

- تراس چطور؟

- میشل آرک به او گفته بود، این هم عقیده‌ایست. بهتر آن است که او یک خانه روی تپه داشته باشد، آنقدر مرتفع و بایک تراس، تا از آنجا بتوان فرار سیدن هوای ملایم و توفان را دید و از آنجا بتوان همه‌ی صداها، حتی صداها‌ی آن طرف خلیج را، از بام تاشام و هم چنین شبانگه شنید.

آقای آنده‌ما، گفت:

- چنانکه گفتید چند لحظه‌ی پیش آنها نبودند که خندیدند. کسی صدای بالا آمدن اتوموبیل را نمی‌شنود.

- اگر از راه بر که بیایند، پیاده روی زیاد دارد و آنها اتوموبیل را آن پائین گذاشته‌اند و بهمین دلیل است که صدای اتوموبیل شنیده نمی‌شود. خوب، چندان اهمیت ندارد، به زودی خواهیم فهمید.

باز هم قهقهه‌ی خنده از یک نقطه‌ی دیگر تپه طنین افکند. زن گوش داد. پرسید،

- شاید بچه‌ها هستند؟ صدای خنده از طرف بر که می‌آید.

آقای آنده‌ما تصدیق کرد:

- بله!...

شادی زن از وجودش رخت بر بست. به طرف صندلی باز گشت، بسیار نزدیک شد، بسیار نزدیک. آهسته پرسید:

- چه فکر می‌کنید، به زحمتش می‌ارزد که بیش از این انتظار

بکشیم؟ چند لحظه‌ی پیش، از اعتماد شما سوء استفاده کردم به شما گفتم که اطمینان داشته باشید که آنها می‌آیند، اما درست نبود، من از هیچ چیز اطمینان ندارم.

آقای آنده‌ما گفت:

- تنها نمی‌توانم پائین بروم، برایم خطر دارد، ممکن است بمیرم. فرزندم این را می‌داند

- به این موضوع فکر نکرده بودم.

زن از این لطیفه خندید، خندید. آنده‌ما هم با او.

- این را به دختر بچه‌ی شما گفتم. تا هوا روشن است به انتظار میشل آرک می‌مانم. هنوز خیلی هوا روشن است.

- و دخترم، آن را به میشل آرک گفت.

- خوب، خوب؛ پس می‌بینید.

زن میشل آرک در کنار پایه‌ی صندلی نشست، همچنان که یک لحظه‌ی پیش آن دخترک نشسته بود. گویی دیگر هیچ چیز را انتظار نمی‌کشید. چشمها را بست.

موهایش به صندلی تر که ای ریخته بود و آن را نوازش می‌داد گفت.

- ابتدا، نان شیرینی‌ها را که به او دادم، پذیرفت، مثل این بود که شما به او یاد داده بودید. حتی نان شیرینی را بارها این کار را کردم.

زن با خستگی تکرار کرد:

- بارها، بارها. حتی گاهی تقریباً دلسرد می شدم.

زن به آقای آینده ما رو کرد، او را از نزدیک برانداز نمود و آقای آینده ما چشمها را زیر افکند. وانگهی، چه کسی هنوز به آقای آینده ما نگاه می کرد، مگر آنکه در خلال این لحظات دشوار به او نگاه می کردند، آن هم، این زن و یک لحظه ی پیش آن کودک؟ زن باز آهسته تر گفت:

- مثل این است که شما دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنید.

آقای آینده ما زیر لب گفت:

- او، فرزند من است. یاد او در وجود من است، حتی به - هنگام حضورش؛ و پیوسته یکسان و یکنواخت است و به این علت است که وجود مرا از تنبلی اندیشیدن انباشته است.

- با این وجود به من گوش می دهید.

- شما از او بامن سخن می گفتید. به هنگام خواب بعد از ظهر،

آیا او به باغ شما می گریخت.

- وقتی که هوا، چنان گرم نبود که او را از این کار باز

دارد، بله، به باغ می آمد.

- هیچ نمی دانستم! اما دانستن و ندانستن این موضوع برای

من تفاوت ندارد و دیگر هیچ چیز را تغییر نمی دهد.

زن لبخند زد و گفت:

- چطور ناگهان به حرف آمدید؟

- خانم آرک، در این سن و سال وقتی که از این خواب پیرانه ی

بعد از ظهر که از آن حرف می زنید، از این خواب سنگین، بر - می خیزم، با خاطراتی که دارم، می دانم که باور داشتن این نکته که خواب بعد از ظهر در طولانی شدن عمر، اندکی تأثیر دارد، یک شوخی عادی و مبتذل است. همیشه تصور بامدادان و شامگاهان والری در نظرم مجسم است، جز این کاری از دستم بر نمی آید. گمان می کنم که هرگز آن لحظه ی زندگی را به خود نخواهم دید که بامدادان والری مرا ترك کند. گمان می کنم که با تمام سنگینی، سنگینی عظیم عشق والری بر قلبم، خواهم مرد. گمان می کنم که چنین خواهد شد.

زن خیزی به طرف او برداشت، چنان ملایم بود که گویی تا کنون چنین خیزی بر نداشته بود. زن گفت:

- اما میشل آرک مرد جالب و درستی است. نگران نباشید.

- گمان نمی کنم که هنوز نگرانی داشته باشم، شاید شما حق

دارید، امکان دارد که نگران باشم بی اینکه بدانم. همه چیز در مغز

چنان آشفته و درهم است که به جای نگران بودن ممکن است

خوشبخت باشم که این چنین محرم راز شما شده ام.

زن تقاضا کرد:

- سعی کنید و باز هم به من گوش دهید. سوگند می خورم که

میشل آرک را بهتر از هر کس دیگر می شناسم. چند لحظه ی دیگر او

را می بینید. از شما تقاضا می کنم که کوشش کنید تا او را بهتر

بشناسید. خواهید دید که میشل آرک، چگونه مردیست.

آقای آینده‌ما، سر به هوا، جواب داد:

- حرفتان را باور می‌کنم!...

زن خودش را از دقت او محروم یافت و نگران شد.

- آقای آینده‌ما، اگر همچنان درباره‌ی والری حرف بزنم،

شما به خواب می‌روید؟

آقای آینده‌ما، باز هم سر به هوا، گفت:

- نمی‌دانم! چقدر لطف دارد که فکر کنم: او به هنگام خواب

بعد از ظهرها، به این باغ پناه می‌برده، به هنگام خواب حزن‌انگیز

من در این باغ انزوا می‌جسته.

- گوش کنید!...

تپه دوباره کاملاً خاموش و ساکت شده بود. سایه به کناره‌های

دریا می‌رسید.

زن گفت:

به خیالم رسید که صدایی می‌شنوم...

از این لحظه بود که آقای آینده‌ما خسته و کسل شد، و کم‌کم

از او دوری گرفت، حتی از او، از این زن، آخرین کسی که به او

نزدیک شده بود.

- آه، به خاطر نمی‌آورم که والری، این همه بار، به هنگام

خواب بعد از ظهر، مرا ترك کرده باشد، می‌فهمید.

- آقای آینده‌ما، او پیش از بیداری شما باز می‌گشت. ده

دقیقه پیش از بیداری شما او مرتب به ساعت نگاه می‌کرد. و او

راهش را می‌گرفت و بادو به باغ شما می‌آمد و بسیار آهسته نرده
را پشت سرش می‌بست و همچنان به طرف در اتاق شما می‌دوید.

خوب، خوب؛ آقای آینده‌ما، چه فکر می‌کنید؟

- فقط، یکبار ملتفت این نکته شدم، فقط یکبار.

آقای آینده‌ما با حزن و اندوه سرش را تکان داد. زن هم،

چنین کرد. دل هر دو ی‌آنان به حال آقای آینده‌ما سوخت. زن گفت:

- حالا، حرفتان را باور می‌کنم، شما دیگر حافظه‌تان را از

دست داده‌اید. هیچ هوش و حواس ندارید.

آقای آینده‌ما، ناگهان فریاد کشید.

- آه، آسوده‌ام بگذارید!...

«عشق من، هنگامی که یاس به گل می‌نشیند!

هنگامی که یاس...»

زن، از غم و اندوه خشم‌آگین آقای آینده‌ما نهراسید و بی‌قید

و بی‌خیال به آواز گوش داد. گفت:

- من، هنوز هم خاطره‌ای دارم، خاطره‌ای از این مرد، میشل

آرك، که انتظارش را داریم. اما يك روز؛ خاطره‌ای کاملاً مغایر

با این خاطره خواهم داشت. يك روز بیدار می‌شوم و خود را دور

از همه‌ی این خاطرات این لحظه خواهم یافت.

زن ناگهان تغییر عقیده داد و افزود:

- در این مورد وظیفه‌ای به عهده دارم. می‌فهمید.

او فهمیده بود. گفت:

- بله، بله!

- آه، حس می‌کنم که مردان دیگر، ده‌ها، صدها مرد تازه، در زندگی‌ام پیدا خواهد شد، آه! و آنگاه مرا از خاطره‌ی او خلاص می‌کنند، و حتی از خاطره‌ی آنچه را که در این لحظه در برابر شما در آنجا دیدم، و فراموشی آن چقدر برایم دشوار است و تقریباً کاریست ممتنع، اما به لطف و مرحمت ظاهر مؤدب و آراسته‌ی شما، می‌بینید که پیروز می‌شوم. آنگاه، از شما شرم‌منده خواهم بود که چرا این چنین باشما سخن گفتم و از این ناملايمات گذران نزد شما درددل کردم. شاید هم شما مرده باشید؟

آقای آینده‌ما سرراخم کرد و به نوبه‌ی خویش، گودال را نگرست زیر لب گفت:

- چنین به نظر می‌رسد که شما گفتید هر کس که باشد، برایتان اهمیت ندارد و فرق نمی‌کند، زن برگشت و به گودال که آقای آینده‌ما به آن می‌نگرست، رو کرد و گویی به میشل آرک خطاب می‌کند، فریاد کشید:

- يك روز، يك روز، مردی دیگر به من نزدیک خواهد شد و در زیر نگاهش علایم و آثار نخستین میل و هوس را حس خواهم کرد: این سنگینی، این گرما و حرارت رگها را، اما مرا فریب نخواهد داد. آنگاه، هیچ مرد دیگر نخواهد توانست به من نزدیک شود، دیگر او را تحمل نخواهم کرد، حتی او را، میشل آرک را. به همان ترتیب، هنگامی که او...

آقای آینده‌ما سخنش را قطع کرد:

- خوب، والرئ از میدان عبور کرد و پاکت شیرینی در دستش بود و بعد؟

زن يك ثانیه مبهوت به نظر رسید، بعد سکوت جنگل، هر نوع تعجبی را در وجود او نابود کرد. زن بایی خیالی پرسید:

- شما نمی‌دانید که او چطور از میدان‌ها عبور می‌کند؟ احتیاج دارید که آن‌را برایتان تعریف کنند؟

آقای آینده‌ما با شادی و شغف خندید. گفت:

- اه! لازم نیست که به کم و کیف آن کاملاً آگاه شوم.

- دیگران، این نکته را از من بهتر می‌دانند و تاریخ مشاهده‌شان بسیار نزدیکتر است.

شما باید فقط از آنها بپرسید تا آگاهتان کنند.

آقای آینده‌ما تأکید کرد.

- آرام، و بی‌اعتناء به گرما؟

- بله! چطور با چه زبان و بیانی می‌توانم آن‌را برایتان توصیف

کنم؟

- درست است، والرئ عزیزم، آرام و زیبا و ملوس است!...

زن، اکنون بی‌شک یقین داشت که با يك مرد فراموشکار

سروکار دارد.

زن او را ترك کرد، بطرف جاده رفت، نشست و به آقای آینده‌ما

پشت کرد، با خودش حرف می‌زد! گفت:

- آه، چقدر دشوار است که بتوان این دردورنج بسیار ساده، دردورنج عشق را شرح داد و توصیف کرد. اگر انسان به کسی برخورد کند که بتواند آن را برایش شرح دهد، چه تسکین شیرین و لذت بخشی حاصل می‌کند! چطور می‌توان ماجرا را برای این پیرمرد که بر تمام دشواریها، تنها به جز بر مرگ، پیروز گشته، تعریف کرد. آقای آینده‌ما، التماس کرد:

- به طرف من برگردید. شما اشتباه می‌کنید. بقیه مسایل بر اینم یکسان و بی‌تفاوت است، بشرطی که باز هم با من حرف بزنید. بالله، برگردید.

زن با اکراه اطاعت کرد، به طرف او برگشت. گفت:

- چنان با مهر و وفا، روز و شب، یکدل و یکرنگ شده بودیم و در را به روی اغیار بسته بودیم که گاهی، هنگامی که می‌دیدیم خود را این چنین بچگانه محکوم کرده‌ایم و از هر نوع ملاقات که باز هم اتفاقی‌تر از ملاقات ما بود، حذر می‌کنیم، آنگاه يك پشیمانی شرمگین وجود ما را فرا می‌گرفت.

آقای آینده‌ما، دستش را با قدرت بلند کرد و به طرف زن دراز کرد. زن از گرفتن این دست، امتناع کرد. آقای آینده‌ما گفت:

- از والری حرف بزن. از والری...

زن با بی‌زاری و خستگی تعریف کرد:

- او عبور کرد، همانطور که می‌دانید والان یکسال است که او از کوچه‌ها و میدان‌هایی که سر راهش است به همین ترتیب عبور

می‌کند. بوربور. موهایش همچنان روی چشمانش ریخته بود. سر- گرم جویدن نان شیرینی بود و به بقیه‌ی شیرینی‌ها نگاه می‌کرد و افسوس می‌خورد که چرا نمی‌تواند به یکباره همه را در دهان بگذارد. يك لبخند عمیق و مداوم در سراسر چهره‌ی آقای آینده‌ما نقش بست.

- والری عزیزم، همیشه همین‌طور بوده...

پائین‌تپه، از همان سمتی که می‌بایست آنها سر می‌رسیدند، صدای موتور يك اتوموبیل که طنین افکنده و در فضا پیچیده بود، به گوش رسید.

زن دست پیرمرد را گرفت و تکان داد. فریاد کشید:

- این بار، اتوموبیل والریست!

آقای آینده‌ما از جایش نجنید.

- آقای آینده‌ما، با همه‌ی پیری و همه جنونتان، باید ملتفت

شده باشید. گوش کنید! اتوموبیل ایستاد.

آقای آینده‌ما گفت:

- چه حرفها درست می‌کنید.

اتوموبیل ایستاده بود.

يك لحظه سکوت برقرار شد. بعد صدای دوجفت‌پا از همان

سمت که اگر میشد آرک و والری آینده‌ما، یا دونفر دیگر می‌آمدند،

می‌بایست شنیده می‌شد، به گوش رسید.

- باید کم‌کم عسادت کنید که خوشبختی عشق به والری را

فراموش نمایید و از خود دور کنید. ماهر دونفر باید کاملاً از خوش-
بختی خود جدا شویم. آقای آینده‌ما، می‌فهمید؟

لبخند از چهره‌ی آقای آینده‌ما محو نمی‌شد. او به علت این
لبخند که نه می‌توانست جمع و جورش کند و نه جلویش را بگیرد،
هیچ‌گاه چهره‌ی درهم ریخته و متشنج خودش را از یاد نبرد.

صدای دوجفت‌پا، باطنین‌خنده‌های خفه و دلنشین در آمیخت؛
در آن هیچ‌گونه تمسخر و هم‌چنین شادی وجود نداشت و اما مانند
این لبخند آقای آینده‌ما باز نمی‌ایستاد.

زن به آن گوش داد، بعد بایک جهش حیوان واروترس‌آور
به آقای آینده‌ما نزدیک شد. آقای آینده‌ما گفت:

- نمی‌دانم خنده‌ها از کیست. به عقیده‌ی من، صدای خنده‌ی
بچه‌هاست که به‌بر که می‌روند. زن با شتاب گفت:

- آنها رسیدند! این خنده‌ها با خنده‌هایی که ما با آن تا بحال آشنا
بودیم، فرق دارد، این خنده‌ی تازه‌ی آنهاست. وقتی که آنها با هم‌اند. این
طور می‌خندند، من این را خوب می‌دانم! گوش کنید! چقدر در آمدن،
درنگ می‌کنند! با اگر ابراه پیش می‌آیند! آه! چقدر کند قدم بر می‌دارند! ...
- چه غم و غصه‌ای! ...

زن از آقای آینده‌ما دور شد. با حرکات پی‌درپی عجیب، روی
مهتابی می‌رفت و می‌آمد، موهایش آشفته بود، دست‌ها را به هم
می‌مالید، بایی احتیاطی لب‌پرتگاه قدم می‌زد. اما آقای آینده‌ما که
فقط می‌کوشید تا این لبخندی که چهره‌اش را فلج کرده است، محو

کند، دیگر وحشت نداشت.

سایه نه تنها به کناره‌های دریا رسیده، بلکه خود دریا را هم،
تقریباً تمام دریا را، دربر گرفته بود. آقای آینده‌ما گمان می‌کرد که
از یک خواب سنگین چندین ساله‌ی بعد از ظهر بیدار شده است. زن
ادامه داد:

- چطور امکان دارد که این موضوع را درک کند؟ تنها مسأله-
ایست که باید دانست. زن پی‌کلماتش می‌گشت و آرام ادامه داد:
- تنها مسأله‌ایست که فهم و شعور ما از درک آن قاصر است.
تنهایک رشته‌ی نور، بین‌افق و دریا، دیده می‌شد. آقای آینده‌ما
همچنان لبخند می‌زد.

- از این رفتار و کردار خود شرم نمی‌کنند؟ حال آنکه همه‌ی
مردم دهکده همه‌ی مردم از این ماجرا آگاه شده‌اند و پایان آن را
انتظار می‌کشند؟ ...

آقای آینده‌ما گفت:

- به حرف‌هایتان می‌خندم. اما خواهش می‌کنم، حرف بزنید.
- چند دقیقه بیشتر به رسیدن آنها نمانده، نگاه کنید چقدر دیر است.
آقای آینده‌ما بالاخره پرسید:

- آیا آنها، هیچ چیز نمی‌دانند؟

نه! هیچ چیز! تا امروز صبح، هنوز هیچ نمی‌دانستند.

والری، فرزند من هم نمی‌دانست.

- نه! نه والری، نه میشل آرک!

«عشق من هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می‌نشیند»

- گوش کنید! این والری است که آواز می‌خواند!
آقای آینده‌ما جواب نداد. آنگاه زن یکبار دیگر به طرف او برگشت و باز هم دستش را گرفت و تکان داد.

- پس از آنکه والری از میدان عبور کرد، خیلی دلتان می‌خواهد بدانید که ما چطور با هم آشنا شدیم؟ بسیار رنج می‌برم، اما باید برایتان تعریف کنم. آنقدر پیر هستید که می‌توان همه چیز را به شما گفت.

آقای آینده‌ما گفت:

- دختر بچه‌ی شماست که بالامی آید. او خودش بود، صدایش را شناختم.

زن باعجز و التماس گفت:

- چند دقیقه‌ی دیگر آنها سر می‌رسند. جز آنچه که ضروریست، چیزی اضافه برایتان تعریف نمی‌کنم.

آقای آینده‌ما به او خیرداد:

- دیگر هیچ چیز گوش نخواهم کرد!...

با این وجود، زن، این چند دقیقه را که مانده بود تا آنان گنج و حیران به برابر این گودال که اکنون از روشنایی بی‌رنگک انباشته بود، برسند، پی‌درپی حرف زد و با دستش که روی دست آقای آینده‌ما گذاشته شده بود، پیوسته دست آقای آینده‌ما را یا تکان می‌داد یا نوازش می‌کرد.